داستان واثق و عذرا

داستان واثق و عذرا

فارسی

کمال الدین حسین بن ناصر الدین

یحیی الخطیب کرمانی

سنه ۱۳۰۸

داستان واثق و عذرا

داستان واثق و عذرا

فارسی

کمال الدین حسین بن ناصر الدین یحیی الخطیب کرمانی

سنه ۱۳۰۸

داستان واثق و عذرا

داستان واثق و عذرا

فارسی

حمید الدین حسین بن ناصر الدین یحیی الخطیب کرمانی

سنه ۱۳۰۸

هو

کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

داستان و بلقیس داستان [illegible]

راویان اخبار کهن و ناقلان داستان سخن چنین روایت کرده‌اند
که در اثنای دوران زمان حضرت داود علیه السلام در مملکت سبا
و دیار یمن پادشاهی بود در کمال عدالت و دیانت و لیاقت نام او
شراحیل ملک قحطان در مذهب و کیش آفتاب پرستی روزگاری گذرانید
بیت چو دیدی مهر از ایشان این بطالت / همیشه منکسف بود از خجالت
بواسطه ملک شراحیل را در میانه سلاطین آن زمان عبد الشمس می‌نامیدند
خواقین دوران و ملوک آن زمان ذیشان در حصر مطیع فرمان او بودند
اکثر اوقات ملتمس می‌بودند که در شبستان سراپرده خود در انعقاد
ازدواج او در آورند که بواسطه شرافت نسب او در میان سلاطین
افتخار نمایند عبد الشمس قبول نمی‌فرمود تا دختر [illegible] شاه که از جمله بادشاهان
پری بود و ریحانه نام داشت خواستگار شده و از جمله پری شده نام او را منصور
نهادند چون به حد بلوغ رسید دعوت حق را اجابت نمود هر دو جنه بگذاشت
که مجرد از ملکه ریحانه خداوند دختری بملک عبد الشمس عطا فرمود که از انوار

جمال مهر صفا اندرش شهر سبا رشک گلشن شد عبد الشمس او را بلقیس نام نهاد
و بدیدار او خورسندی می‌نمود تا رفته رفته بکبر رشد رسید ملک شراحیل پس از
مرگ شاهزاده منصور چو از ده سال گریه کرد با وجود آنکه خداوند دختری
چون بلقیس با او عطا فرموده بود انتقال کرد که جهان فانی را وداع نمود بلقیس
پس از فوت پدر مردم را با طاعت خود خواند اهل سبا و یمن فرمانبردار شدند
طایفه در مقام انقیاد و اطاعت او در آمدند و فرقه راه عصیان پیش گرفتند و شخص
ستمکار ظالمی را که اسم او ضحاک بود از [illegible] بر خود سلطان نمودند
چندی بگذشت که رعیت از ظلم ضحاک ظالم بستوه آمده بهمت دفع او
گماشتند و از درگاه ملکه سبا مستدعی بردفع او شدند ملکه پس از ملاحظه
[illegible] بسیار رسولی را نزد ضحاک فرستاد که این مملکت را او تحت تصرف [illegible] و دو
در پادشاه حکم الا نمایید خواستگار چنان میدانم و صلاح دیده ام که این [illegible] را
باللطف و این [illegible] را به [illegible] مبدل نمود مغایرت در میان برخود اوان
نظام و وقر برقرار و منتظم شود که تو مرا انعقاد خود در آوری ملک ضحاک از
استماع این کلمات سرافرازی ساخته ساعتی بعد اختیار نمود بلقیس را
باداب آفتاب پرستی انعقاد خود در آورد و در شب زفاف بلقیس ضحاک را شراب
بسیاری داده سر پر غرورش را تیغ قهر از تن جدا نمود علی الصباح سکه سلطنت
ملکه یمن و سبا را بنام ملکه زدند همه روز با مردم رعیت پروری و عدالت گستری
بسر میبرد و روز بروز اخلاص و امید داری رعیت بملکه زیادی شده تا آنکه اسباب
تجمل و سلطنت او از تمام سلاطین عصر بالاتر شد از آنجمله تخت ساخت از طلای [illegible]

سکانش همه جواهرات رنگین که می زرع از قطع داشت و جمیع از الماس و یاقوت
و مروارید بود لا ارث نهاده منصور برادر او که مرحوم شد پسری در وجود آمد
که شعاع حسن او دو آفتاب را تیره و تار میکرد بلقیس ار دید او برادرزاده کانت
خرم و خوشحال بود او را شاهزاده نام نهاد و همت هر کار را بتربیت
او گماشت تا بحد بلوغ و تمیز رسید و لحظه او را از خود جدا نکرد خالی نبود
او را از جانب خود ولیعهد دولت گردانید تا آنکه آوازه حشمت سلیمان از رفته
رفته گوش زد سلاطین عصر شد ذکر رفتن هدهد بشهر سبا و دیدن بلقیس را و خبر آوردن
بحضرت سلیمان نبی و بیان نمودن آن بحضرت تا چون حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام فرمان جهان
گیری و کشورکشائی متوجه دیار یمن شد و از نزدیکی شهر سبا خیمه و خرگاه سلیمانی را
برپا نموده بیت فرود شد بماهی ورنه بماه ٭ بن سبزه و قصه ار کاه و ٭
حضرت سلیمان در سرا پرده مشغول طهارت گشته بود بدید هدهد که حضرت را مشغول طهارت
دید با خود گفت پروازی نموده عرصه این مملکت را تماشا کنم چون قدری طی راه
نمود بشهر سبا رسید از کثرت اشجار و انهار و اشجار و عمارات و صفا و
هوای دلگشا دید شهری یافت حیرت حیرت بر شاخه درختی نشست و از کثرت
شوق و خوشی هر دم آوازی میکرد نا گاه از انبای جنس خود هدهدی را دید با او
مهیا بود و در مقام تفحص حال آن دیار بر آمد هدهد سبا گفت این شهر را سبا
گویند از توابع دیار یمن است و دختری در تخت سلطنت که حسنش آفتاب را از پرده
و ماه را خجل و شرمسار کرده نام او بلقیس دختر ملک شراحیل شاه است و از زمان عاد
این فوج پیغمبر علیه السلام است در میان ملوک و سلاطین همچنین پادشاهی ندارد

و هزار سر دار و سه هزار بهنگ دارد که هر یک در روز مصاف با دریای لشکر
برابری نمایند هر یک از ایشان صد هزار لشکر در اطاعت خود دارد تو بگو که
از کجائی هدهد گفت من یکی از مقربان حضور حضرت سلیمان بن
داودم و ایمان بآنحضرت آورده‌ام و در بساط آنحضرت سایه سر افکنم
بیت تا سایه مبارکش افتاد بر سرم ٭ دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
اکنون باز گو که این پادشاه و سپاه و رعیت را چه کیش و چه مذهب است
و تو خود چه ملت داری هدهد سبا گفت من و تمام این مملکت من و قشونات و دیگر برایا
قائل نمی‌دانیم بیت زینکه نیمه ورم لب خط اش چین حیاکش ٭ عالی شده
روشن که آفتاب پرستم ٭ هدهد سلیمان پس از تحقیقات حالات
آن مملکت روانه خدمت نمود ملزم شد تا چون حضرت رسالت پس از
اتمام طهارت بر بساط نشست ملاحظه فرمود قدری از آفتاب پرتو در مجلس
افکنده و تابش آنگرمیت و دید جای هدهد خالیست و خود غایب از مرغان دیگر
جا شده عوض کرد اطلاع از او نداریم چون آن هدهد آمد و بدرآب بود حضرت
غضبناک شده فرمود اگر حجتی درستی از ازلی غیبت خود نداشته باشد او را
دور باشند پس عقاب را طلب فرموده باحضار هدهد فرمان داد عقاب
مانند ملک عذاب با منقاری تیز و مخلبی چون هر کلاب مهوشان خون ریز
از روی خشم و تغیر پرواز نموده و در آن زمان که ساقش هدهد را دید می آید خون خشم
هدهد بر عقاب پر چشم بر خشم افتاد چون دید بر خود بلرزید و دل از جان
برداشت بر عقاب سلام کرد و عرض نمود که تشریف چرا کشید از مانا که

امیر رسید بسراغ تو می‌آیم صورت حال را بازگفت هدهد گفت سلام مرحبا ایرا
که حجة قوی دارم هدهد بخدمت حضرت سلیمان علیه السلام مشرف شد حضرت
از روی خشم دست مبارک دراز کرده سر هدهد را گرفته پیش کشید فرمود لاعذبنه
عذابا شدیدا هدهد عرض کرد یا نبی الله یادکن از روز حساب که ترا مبادا حضور حق
در نزد حاکم عادل برپای دارند حضرت سلیمان از هیبت این کلمات بر
خود بلرزید و دست از هدهد برداشت فرمود بگوی عرض کرد گذارم شهر سبا
[illegible] قصه [illegible] عرض کرد سلیمان چون از هدهد پرستش آفتاب اهل سبا
دیگر را شنید برخود بلرزید و فرمود بیت پرستش کس بهر شمس و قمر را
درخور ناقص بس مختصر را پرستش کی سزد بر غیر شاهی که از هیچ چیزش
دارد دستگاهی پس از روی مبارک با ضعف فرمود به بلقیس و دعای او نامه
بنویس و ایشان را باسلام دعوت نما وصف این [illegible] آنحضرت نامه
نوشته بمهر مبارک حضرت مزین فرمود [illegible] به هدهد داده فرمود شهر سبا گرده
بیت [illegible] سبا [illegible] [illegible] منقوش است
هدهد پروازکنان همه جا آمد تا بشهر سبا رسید دید درهای قصر ملکه را
بسته اند از دریچه قصر پرواز نموده بخدمت ملکه رفت بلقیس را خفته یافت
نامه را بر سینه او نهاد و منقار در چنگال [illegible] بلقیس [illegible]
[illegible] در بالش او [illegible] [illegible] دراست [illegible]
تا آنکه مرغ او [illegible] که بر کنگره قصر نشسته است که [illegible]
چون چشم بلقیس بر خاتم مبارک سلیمان افتاد از هیبت و شکوه مهر مبارک تمام [illegible]

دیگر

و احضار او چون رسید مجنون [illegible] پس از زیارت نامه حضرت
با حضار اعیان و رجال دولت خاص داد مضمون نامه حضرت را
که زوال را اطاعت دین [illegible] اسلام بود را اطاعت اظهار فرمود رجال دولت
عرض کرد که امروز آفتاب تابان عالم امر و نهی مملکت و رعیت را
و اگر از ملکه داشته بهره فرما تا که اطاعت رجال جان بندیم زیرا که
کنه ابتدا محبت حضرت سلیمان را در دل ملکه سبا از روز الست ریخته بود آخر
بود چاشنی که این سلیمان کیست و چون اینهمه شوکت خدا داده عطا فرموده بنای
دولت عرض کرده سلیمان پادشاهیست با شوکت و حشمت و رفعت تمام جن و انس
مطیع فرمان او و نیز میگوید پدرم داود پیغمبر بود من نیز از جانب خدا رسیده
نبوت دارم خلق را بدین و آیین حضرت موسی دعوت مینماید جمیع وحش
و طیر و ابر و باد سر بر خط فرمان او نهاده اند از استماع این کلمات دل
بلقیس بسلیمان مایل گشت رو بامنای دولت کرده فرمود فی الفور اشیاء برسم
پیشکش و هدیه خدمت سلیمان روانه میکنیم اگر او پیغمبر است بهدیه ما [illegible]
[illegible] از ما بجز دیگر راضی نخواهد شد و یقین است که [illegible] جدا [illegible]
جنگ نمی‌توانیم نمود و اگر بدنیا [illegible] راضی [illegible] [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] ادب [illegible] که باعث تنبیه دیگران گردد [illegible]
آنکه او را بعضی گفت در مقام امتحان در سبا [illegible] که صدق و کذب او [illegible] معلوم
پس بلقیس صد کنیز در لباس [illegible] و صد غلام [illegible] تمام [illegible]
کنیز [illegible] که [illegible] و [illegible] چه [illegible] که از هم جدا [illegible]

بنشسته بودند تمام آنها لباس مروارید که سکه‌ها در و گوهر بود تمام بخود و یاقوت نیز در حقه
تعبیه نمود و قطع از زر بدل برزد و چهار تخت مرصع بالماس و جواهر که دو از طلا
و دو از نقره بود برسم هدیه ترتیب داد و منذر ابن عمران را که از جمله حکما و وزرا
و از اقربای خود که بسیار زیرک بود در آن رسالت مامور فرمود و جمعی از فضلای مملکت را
با این هدایا همراه ایلچی روانه درگاه سلیمان نمود منذر فرموده چون بدرگاه سلیمان
رسیدی از حضرت دستور خانه‌ای که او را فرمان داد از مردان جدا ساز تا هر گاه
پیغمبر است و فضلی او در حق است این شکل را او ساده شود دویم پرسش در این حقه چیست
اگر فرموده یاقوت ناسفته است بگو میخواهم این یاقوت را با الماس سوراخ کنی سیم
شیشه باو داده بگو سلیمان عرض کن میخواهم این شیشه را از آب پر کنی که نه از زمین
برآمده باشد و نه از آسمان و بخورد هر تشنه دهی سیراب شود منذر ایلچی فرموده او تشریف
بدرگاه سلیمان بر صدق دعوی نبوت است که هرگاه منظر تکبر و تجبر او نمود بدانکه
او پادشاه است نه پیغمبر و هرگاه تو را پیش خویش دعوت نماید و اخلاق با تو برکند پس بدانکه
پیغمبر است و پادشاهی نیز دارد در هر حال تو باید اصلا از شوکت و جلال و حشمت او
نترسی و خوف مکنی درست ملاحظه کن از حرکات او بر تو معلوم خواهد شد که در دعوی خود
صادق است یا کاذب چون هدهد به سلیمان این کلمات شنید قبل از حرکت ایلچی رو در
… بخدمت سلیمان شتافت حضرت فرمود که جواب نامه عرض نمود ایلچی بلقیس از
شهر سبا و ملک … آمدم آنحضرت به هدهد محبت فرمود دست مبارک را بر سر هدهد
کشید آن تاج که الان از برکت دست آنحضرت بر سر هدهد مانده فرمود تا قیامت
تاج بر تو مرام است … از ذبح تو ماند … خواص پس لطفهای خدای تعالی

…

خبر تنزیل شده سلیمان را از جمیع مشکلات و ارسال ایلچی بلقیس اطلاع داد فرمان
سلیمانی شد که دیوان مسجد الاقصی را که از ده فرسنگ در دوازده فرسنگ بود معین
نمودند تمام فرش زمین مسجد را از خشتهای طلا و نقره مرصع فرش کرده جای چهار تخت
خالی گذاشتند پس حسب الامر حضرت سلیمان گروه جن و پری و دیوان و جانوران
از جنس و شیر و درندگان و چرندگان و جانوران و طیور همه صف بر صف هر یک بر جای خود
ایستاده و خود بر تخت سلیمانی جای گرفته چهار هزار کرسی زرین در اطراف بارگاه نهادند
و همچنین پیغمبر و پیغمبرزادگان و علمای بنی اسرائیل در تمام بارگاه صف بر صف
ایستاده و نشسته و طیور پرها در هم بافته سایه بر بساط انداخته و از آنطرف رسولان
بلقیس چون وارد دارالملک سلیمانی شده از مشاهده احتشام سلیمانی حیرت و تحیر نمودند
چون مشاهده آن مسجد انور نمودند که تمام با خشتهای زر و سیم مرصع فرش شده از خجالت
بر خود … شده خشتهای … که خالی گذاشته بودند … شدند
چون بر صف شیاطین و دیوان و پریان رسیدند از مشاهده آنها بیم و هراس
در دل آنها … که دیگر قادر بر حرکت نبودند دیوان عرض کردند خاطر جمع دارید که
از ظلم و عدالت سلیمانی کسی قدرت ندارد که … خلاف امر … در حال
… که … در بارگاه سلیمانی چشم آنها بر آن وحوش و طیور
… افتاد … خیره گردیده … در حضرت سلیمان … شدند …
… آنها را … احترام … رحمت فرمود که …
پس منذر … بلقیس را بحضور مبارک سلیمانی رسانیده سلیمان پرسش از چهار
خشت کرد عرض نمودند که از خجالت آنها را در میان میدان … پس حضرت …

نوبت دوم از روی حکمت مردان را از زنان سلیمان ممتاز ساخت فرمود اقداح پر از
آب آوردند فرمود دست‌ها و روی خود را بشوئید پس آنکه پسر بودند سر انگشتان خود را
می‌شستند و دختران ابتدا آب را بکف‌های خود می‌ریختند از این اعتبار داده می‌شد
چون از حقه شتر الحقه فرمود در این حقه یاقوتی است بی سوراخ و این [illegible]
شما می‌خواهید که با الماس من او را سوراخ کنم دیوی را فرمود که او را سوراخ کن
بعضی گفته‌اند که کرمی فرمان رفت یاقوت را سوراخ کرد چون از رشته شتر الحقه که
بلقیس فرستاده بود این رشته را می‌خواهم از آبی پر کنند که نه از زمین در آمده باشد
و نه از آسمان و هرگاه تشنه بخورد [illegible] سلیمان فرمود تا اسپان را بدوانند تا
از عرق اسپان شیشه را پر کردند برسولان بلقیس داد آنگاه فرمود هدیه و پیشکشهای بلقیس را
رد کنند فرمود من شما را باسلام دعوت کنم شما مرا بمال مدد می‌کنید و آنچه
با آنکه خدا تعالی بمن ارزانی داشته بهتر است از آنکه شما داده شد در مقام [illegible]
برآمده‌اند حالا که خواهش این چنین گران است که ما رسولان را از در خانه خود
مأیوس باز گردانی و این محقر هدیه را قبول فرمائی سلیمان علیه السلام [illegible]
شد قبول فرمود حضرت فرمود که بلقیس بگوئید که خود بیاید و تمام مملکت [illegible]
ایمان بیاورند و ترک شرک و کفر و آفتاب پرستی را بکنند مرا از مملکت شما حاجتی و طمعی
نیست هرگاه خلاف امر کنید با تمام مملکت شما [illegible] را خراب کنند و دوران [illegible]
پس رسولان رخصت داده روانه خدمت بلقیس شدند

داستان بلقیس بخدمت حضرت سلیمان و شرف زوجیت آنحضرت یافتن و سلطانی او

چون رسولان بخدمت آن ملکه آمدند آنچه را که دیده و شنیده بودند [illegible] عرض نمودند

ملکه بر احوال حضرت اطلاع یافت گفت که سلیمان پیغمبر است مرا [illegible]
نزدش را [illegible] از سلطنت [illegible] مرا طاقت مقاومت و مخالفت او نیست
پس مشورت ارباب شورا با رسول جواب نامه آن حضرت آنجناب فرستاد و عرضه
نوشت که اینک من با امنای دولت خود بر آستان [illegible] می‌رسم پس اراده [illegible]
تخت معروف خود را در خزانه که از ده پاسبان محرم در آن بر او گماشته
خود با جلال و جبروت و حشمت تمام که چشم در آن حقیر خیره میشد حرکت نموده
روانه خدمت سلیمان شد چون در یک فرسنگی اردوی سلیمان رسید فرمود امرا و [illegible]
از ورود ملکه [illegible] فرمود در میان شما جماعت کیست که پیش از
ورود بلقیس تخت معروف او را که در خزانه سبا [illegible] بیاورد عفریتی
از دیو برخاست [illegible] که تخت را آورده در برابر
[illegible] نهاد روز دیگر [illegible] تمام خلق باستقبال ملکه علیا [illegible] بروند
مردم گروه گروه از جن و پری و انس بخدمت بلقیس رسیدند بلقیس را با عزاز تمام
وارد بساط سلیمانی کردند حضرت او را رعایت کرده در کنار سریر نبوت [illegible]
جای داد گفته‌اند که [illegible] بلقیس [illegible] تا آن روز این شرف میسر نشده بود پس از
استقرار بلقیس [illegible] سلیمان [illegible] بر تخت خود [illegible]
داشت [illegible] بلقیس خیره [illegible] می‌نمود [illegible] حضرت سلیمان [illegible]
از بلقیس پرسیدند که آیا این تخت از تو است [illegible] جواب [illegible] که نه اقرار [illegible]
و نه انکار [illegible] بلقیس [illegible] سلیمان [illegible] باز [illegible]
گفت سلیمان [illegible] و [illegible] آفرین گو [illegible] بر جانب بلقیس گشت

نهرا از بلقیس در سراپرده عصمت خواهر بزرگوار خود تمنی کرد برادر چهار شبانه روز
مهمان خواهر سلیمان اوصاف حمیده و فضایل بلقیس را معروض برادر خود
گردانید آنحضرت را عزم جزم شد که درة التاج شاهی را در سلک ازدواج خود
کشد آنحضرت بقول نهصد و نود و نه زن در سراپرده عصمت داشت از ازین
حد لیمان عرض کنند که در پایهای بلقیس موی بسیار است از این دختران مورکه
این عیب بزرگ است بجهت خاطر شریف موی را از او مشغول سازند سلیمان
خواست که بچشم خود بجهت ملاحظه فرمایند برابر ایوان فرمان کرد که در سراپرده بلقیس برده نکو
تخت مرصع زنند که منتظر شده است باشند تا در وقت آمدن بلقیس پایهای خود را
برهنه سازد تصور رانکه البته حضرت ملاحظه پای او فرمایند دیوانی مطور که
مقرر شد آن بود اطاعت نمود بلقیس را احضار در صفحه صحن نزدیک تخت رسید پایهای خود را
برهنه و خود حضرت فرمود این آب نیست بلکه آبگینه است بلقیس منفعل شد
آنگاه حق وسلام آورد و حضرت او را از دیو گفته شکوه و ملحن و سرفرود از پا
به اخراج حمام و نوره شد سلیمان فرمود تخت از جواهر از برای بلقیس بسازند مقابل
تخت در چهار پایه تخت نقشها کنند که هر کس میخواهد بر فراز تخت ننشیند از
شیران آتش شراره بیرون بریزد پای هر کس که آدمی ساخته اند از مرواریدها بود هر وقت
که بلقیس میخواست بر تخت رود آن جا علم و علوب شار و جاه ... و در کنگره تخت در
مرغ بود که هر وقت سلیمان با بلقیس صحبت میفرمود مرغها بال بر بالای ایشان سایه
داده که چشم امید بر ایشان نیفتد انتقال بر داد سلیمان از شهر ... بر زاده ... در دولت
بلقیس در مملکت سبا بدین وغیره ولیعهدی بلقیس و دو کرسی سلطنت از شاه ناصر دارا بحکم

چون بلقیس حجله نشین حرم حرمت سرادق نبوت گشت و از فیض شرف نور دیده
ایمان منیر و شمع سراپرده او شد خواست نام ولیعهدی خود را در مملکت
سبا و یمن محکم گذارد برادرزاده خود شاهزاده ناصر کوارد بیت گفته شود
تصرف از یاران بمانند پادشاهی درتبارش نگردد نگرش چهر
برادرزاده خود را که با عهد والی فقیه را از رموز همین رسانیده شاهزاده
ناصر را هر بار حشمت سلیمانی حاضر ساختند حضرت سلیمان علیه السلام بر
اکرام تمام او را بتاج خلافت و منصب پادشاهی سرافراز در قرار فرمود که شهرها
بسلطنت تمام آن مملکت با آیین اسلام دعوت نموده ترویج ملت موسی را به رسم
وصف و ارزد داد در لقه بود که اسب و کلاه گفت وراثت کرمان
آن رضا این اساس ... رضا بود پس بود حضرت سلیمان فرمان و ارادت
شاهزاده ناصر را بسم الله نوشته در آن روز پیر از امر فرمود روانه سبا شد
شاهزاده ناصر در حرم آمده از اول دختر ناصح گشته مر دو جهان بوسه زمین را بخشید
عرضه کرد بیت بر سرا پرده نوبت زده بر علیین وه و وارحم حرمت تو
بود حلیتی این بنده عنایات ادهم کبری مسرور شده تا حضرت سرکار
علیه السلام هر آنچه فرمایش رفته بود دارم نگهبانش را دوش زاده خود در پیش طلبیده
بوسه بر جبین او زده او را مرخص فرمود با کمال وفور روانه سبا شده حوالی
این اثر است با یمن سبا رسید از بزرگ و کوچک باتفاق شاهزاده ناصر از شهر بیرون
شده حکم حضرت شاهزاده ناصر را مرخص فرمود بپای تخت بلقیس را شاه ناصر

بخشیده و دیوی تخت را آورده بود سبا نهاد شاهزاده را عوض هر چه بیاد
داده تخت نموده در همان روز فرمان سلطنت همه را که شاه امر داده بود
ابراهیم مردم شهر خوانده مردم را از رعیت و لشکری هر یکی دعوت نموده همگی
از روی صدق اقرار به وحدت خداوند جل جلاله و نبوت حضرت سلیمان علیه السلام آوردند
بیت خلق در عالم آن اسمش از تخت بهر جا رایت اسلام برافراخت

ذکر وفات حضرت سلیمان علیه السلام و ذکر پادشاه ناصر در اقلیم و تزویج کفار بن دلم ملکه زاده

چندی گذشت که خبر رسید که سلیمان و بلقیس داعی حق را لبیک اجابت
گفته از این جهان فانی به دار بقا رحلت فرمودند پس حضرت که ولیعهد [illegible]
بر سریر سلطنت نشسته و [illegible] سلطنتش منقضی شد هرج و مرج در ولایت
شد و طایفه از [illegible] طرق [illegible] هر قوم که آن پیغمبرزاده را اطاعت
ننمودند پس از [illegible] شاه ناصر و ولایت شام و دیار روم که در تحت
اطاعت سلیمان بود تصرف در آورده بیت خلافت [illegible] در ملک سلیمان
[illegible] فرمان [illegible] سالها در [illegible] سلطنت نشسته بود [illegible]
در دل داشت [illegible] که این پسر [illegible]
و [illegible] ملک [illegible] تصرف در آورده [illegible]
که ولیعهد [illegible] وزیر [illegible]
[illegible] ملک [illegible] وزیر روشن ضمیر ملک [illegible]
[illegible] ملک اضطراب [illegible] که دشمنان شماتت [illegible]
[illegible] رجوع تمام شاه [illegible] ملک را [illegible]
ملک

ملک سالک شد و وزیر باتدبیر که نه خویش آمده رجوع برمل و حساب و طالع
پادشاه نموده بعد از [illegible] بعرض شاه رسانید که [illegible] آنچه از رمل و نجوم
رای [illegible] معلوم [illegible] است که ملک را [illegible] در صلب کفار بن که
دختر ملک [illegible] است و [illegible] از عمران [illegible] پیش [illegible] او را
بنکاح خود در آوری او [illegible] دیگر [illegible] ملک [illegible]
[illegible] چون [illegible] از هم شکفته شد وزیر را [illegible]
[illegible] وزیر و [illegible] از شهر [illegible]
[illegible] همه جا منزل بمنزل [illegible] رسید خبر شاه
[illegible] که [illegible] وزیر شاه ناصر [illegible] کفار بن ملک
[illegible] شاه [illegible] تمام اشراف و اعیان شهر [illegible]
[illegible] باستقبال وزیر [illegible] روز [illegible] دیگر وزیر را [illegible] و احترام
[illegible] مجلس [illegible] پادشاه [illegible] وزیر [illegible] فرمان شاه ناصر را
[illegible] ملک [illegible] مطلع شد [illegible]
[illegible] پرده [illegible] پادشاه [illegible] شاه
شاه ناصر [illegible] روانه [illegible]
روشن [illegible] منازل [illegible]
شاه ناصر [illegible] شاه تمام [illegible] را [illegible]
[illegible] باستقبال [illegible] ملکه را [illegible]
ملک ناصر [illegible] شهر سبا [illegible] مشغول [illegible]

از هر جانبی روز بروز دولت ملکه را گرفته بحجله ناز درآورد و بهرت شاه ناصر داد ملک

چون آفتاب از صورت ملکه برداشت چشمش بر جمال مهر مثال او افتاد بیت

زلفش از نفس نسیم چو رقاص ٭ گاه بپایین خاک و گاه ببالا ٭ چشم ملکه

یک قرابه باده خمر ٭ زلف کوکب لطیمه عنبر سارا ٭ در خم هر حلقه آن هزاران

فتنه ٭ در سر هر تار آن هزاران سودا ٭ شب روز ملک کام دل حاصل

نموده بعیش و عشرت بسر میبردند پس از چندی بیت زنا ماه را روزنه چون آفتاب زرین

جهان از ماه رخش با سیما زین ذکر تولد شاهزاده دلاور شاه خرد او آفتاب

چون ایام حملی گذارش برآمد پسری چون آفتاب خاوری از مطلع

آن ماه فلک دلبری بوجود آمد بیت پدید آمد پسری از آن ماه و فرخ روز ٭ ز طلعتش

زهره خورشید برشد افروز ٭ چون مژده تولد فرزند دلپسند بسلطان

رسانیدند بسجده شکر حضرت باری تعالی تمکین مردم بساط عیش و عشرت

مشغول گشته لیالی چهار ساله را شاه در راه خدا از جهت عطا بگوشه نشینان در

کرامتها را شاه دلاور شاه نام نهاد بر داعیان پرورده پس جمعی از منجمان و رموز

گردون کشنده را که طالع شاهزاده را نظر کرده از بعضی مشتغلین و متخصص

گردانند بعرض شاه ناصر رسانیدند تمام منجمان در حضرت وزرا آمده بعد مطالعه

کتب نجوم و تحقیق طالع شاهزاده دلاور شاه مشغول شده بعد از چند روز بعرض همایون

رسانیدند که ملک زاده قرة العین تمام دارد و هر از ده سال در زیر طالع

و مشتری است و دلالت بر این میکند که در جمیع علوم و سپهسالاری و دیگر فنون

دهند که مالک سرافراز عالمیان و حکیم کامل خواهد شد خبر اتمام رو که بیست لک

عشق

عشق در ایام سلطنت زحمتهای دور و دراز خواهد کشید و خطرهای عظیم خواهد دید

و پس از آن بمطلوب خود میرسد و عروس مقصود را نیز هم آغوش شاهزاده

خواهد گردید سالهای سال بر سریر سلطنت کوس لا الملک لمن الملک میزند

چون بادشاه این سخنان از منجمان شنید تصدق باحسان بفقرا و مساکین

عطا فرمود چون یکسال از تولد شاهزاده دلاور گذشت خداوند لیکن

بهر چیزی روشنی ازلی عنایت فرمود در حسن و جمال شاهزاده دلاور

بی نظیر چشم و ابروی او گویا در جهان او چون بی نظیر شد روشنی ازلی زیاده از حد و صف

که مرا این را ملک و بعد از آن که سلطان تخت نشین ملک سلیمانی

تو گل چمن دلاوری را صف تا ماه فرمود حسابش نمود که بنا بر تاکید

آن وقت داده شاهزاده دلاور صفت تا زار تربیت نماید چنین هر وقتی

بخت و نه رسیدند تا بزرگ مژگان خونریز رخنه بر سینه های سینه اهل اسرار

و بتار زلف چون زنجیر دیوانگان بسته محبت را بحر گرفتار آن بیماران

عشق زنی دار او دوری از تماشای هر و چشم عقل خیره بود بیت

بلال و مه یکجهت شده ودیگر زمهر هر دو طرف دیده بر نبود نه بهاران

شاهزاده هر شهر سرزاد در آن شهر سیاحت شاهزاده دلاور و تعلیم گرفتن

شاه دلاور وصف تا از استادان زمان چون ساله شاهزاده دلاور وصف تا سال

پس شش و نه سالگی رسید همه روزه انوار کمال و جمال و شعور از

ناصیه جبین او یک بیک هر و اشکار میگو ملک فرمود بروش ازلی بهراست

که معلم مشخص نمود تا شاهزاده دلاور وصف تا را از علوم دینی بهره مند گرداند

و در عوض گوهر آن گفتار جواهر آثار لیکن کلام مصدق است که ملک
شوهر حکیم را طلب فرموده این هر دو را در عهده حکیم والله از وجهی که هیچ
فردی از افراد ممالک این عصر با او برابری نتوانند و این شوهر حکیم بجودت
ذهن که در ایام گذشته افلاطون از گنج فنون او گوهرها ستاندی سببها منزل
داشت بیت براه جوهری فاز از اوامر ؛ همی نقش دور باخت
کرده مراعش ؛ ولی از نقش طلسمی را نبرده از دل ؛ شده رنگی ازان لی
مشقش ؛ یعنی از نهر و عادت بخصیص علوم آنچه که بتواند خلاف
دو بیت است که ملک او را اشهر اجداد چنانکه شهزاده جهان می دانیم که این
جا که در خدمت ملک بوده است او را گفته حضور حکیم بیان شود ملک را
قبلی و راز صبح دلا را فهمی آخر چون توجه نسبی با دست شوهر آورده اند لعل و وصول
بنگاه ان ترکیب باشد و از جمله وزیر از حقیقت در کار دست برای
مراکب ماهرانه به بهشت تمام بر حکیم بیلارم نمود چشم حکیم بر ملک ؛ هر شاه
و در جای روشن رأی ز خاک تمام ملک را سمای آورده فرمود عرض او در جهت شاه
داد آن و این ممالک بی سه وجه است روشن رأی زمان ادب از شه داد
و دعوی گو بیت ای در شاه عقل تو ملک سیمون ؛ هر ذره زراز لی
تو هویدا شده خاوری ؛ هر بر جای تو را نظیر صواب ؛ تمهید داده
خانه ها داد گستری ؛ نتیجه نزول اجلال بزرگ ملک در این ممالک از
برای آنست که ملک سهی دارد ملک زاده با از جمله ملک زاده حکیم روشن ضمیر
سازد و خود شیر از فضیلت بهر تربیت ادب شاهزاده والی بر تو
امرزاده

منوّر و بیت گر گردون با بداد تو حالی ؛ از این ابا مرو بعقلها واد
حکیم او را استماع این مطلب و حال شاهزاده کار اوراده گفت باشد مراد این کار حقوق
زیرا که من در کنج فنون منزل اختیار کرده که این چند روزه عمر آنچه بعبادت پروردگار
مشغول باشم که گذشته از این چند نفر عابد هستند که باید همه روزه در این غار درس
بخوانند تا بنحوه آنست و اجر بار گاه خلاف ممکن نیست و ملک زاده هم
با این رکاب همه روزه تا اینجا زحمت بکشند جایز نیست و الا این داعی دولت
نمت نپذیرفتم وزیر باید بعرض گو آنچه فرمایش فرمودید حق است ولی جای
نوازم هر گاه مرض فرما شد در پای این کار شهری بنا کنند و منتهای این
مناره قصری سازند و جمعی از درستکاران و جمله دیگر از برای شاهزاده مهیای شود
و همه روزه همه شب در فیض زمت حکیم کامیاب گردد رفته رفته مردم از آن
دیار شهر نو نیز آباد ... باشد کاه که حکیم فرق لقای شاهزاده والی خسایا
نیز القصه ترتیب ترتیب او را داد سازد حکیم را عذر و بهانه نرسید چو دید
تسلیم فرمود پس شاه و وزیر اعظم حکیم را عذر خواسته مرخص شد و آمدند در عرض
راه مکان شهر و قصر را مشخص کرده روز دیگر ملک فرمان داد که مجموع معماران
و بنایان طراح چابک را از هر شهر و دیار حاضر نموده مشغول ساختن قصر ملک زاده
کردیدند بعد از اتمام قصر ملک دوازده هر یک فرا خور شأن و در خور حجره
خانه و جای بنا نهادند و هر یک از شهر که قادر بودند شاه ناصر از خزانه سرکار
لطف بها داد و عموم مردم از دوستی فرمود تا جور و تیغی تربیت وارد ممالک به قصر گذاشتند و دیدار
پس از اتمام ... شان ایوان منقوش و در زیر جلوه داده در آن شب سعد

روشن رای ملک زاده واصف ثانی را از داشته بخدمت حکیم آورد شاهزاده واثق

وامق ثانی الفرصه متوجه شغل کتخدایی شد و وزیر اوقات خود را مصروف بتمام

شهر فرخ نمود چنانکه در اندک وقتی نقشی که بخاطر ملک بود بهتر از آن باتمام رسید بیت

نه شهری بل عروسی باجمالی ؛ چو چینی کارخانه پر خط و خالی ؛ چو گلزار ارم

رنگ خورنق ؛ خورنق صفت بر فردوس مطلق ؛ پس روشن رای ملک را

با تمام شهر اعلام نمود ملک با اعیان و دانایان دولت سوار شده رخ بتماشای شهر

نهادند و وزیر اعظم را آفرین گفته چندان خواسته بمجموع معماران و کارکنان

[illegible] و مراحم ملوکانه گردید و هر یک را بخلاع گرانبها سرافراز فرخنده آن شهر را

از بسیاری نزهت و لطافت و طراوت و کثرت باغها و سبزه و آب و [illegible]

شهر نو موسوم گفته لاجرم کلمه [illegible] عرض کنم و در شهر قاب [illegible]

بودی شوکت و عظمت قالب و نام او ملک شهاب ابن ملک صلصال بتمام ممالک

وی [illegible] از زمان حضرت سلیمان علیه السلام تا آن وقت در [illegible] بود

و دوران [illegible] فرزندی بجز دختری عذرا نام نبود که جهان روشن در آنجا حسن

دو [illegible] در حسن و جمال در زمانه طوائف پری و دلبران عهد [illegible]

بیت کل در کعبی خورشید رسته ؛ فروغ و نور از او خورشید جسته ؛

لطافت ابروان [illegible] ؛ [illegible] ؛ بر دوران [illegible]

سفته گردم ؛ [illegible] و اوصاف او ما گفته گردم ؛ در وقتی که شهر نو باتمام رسید

[illegible] اوصاف او تمام در ربع مسکون مشهور شد و صیت تماشای آن هر دلی را فتح

فتوح کرده گرفتار تماشای آن شهر می آمدند قضا را یک شب عذرا و جمعی از پری

آزادگان

زادگان و خدمه شوخ شنگ بتفرج شهر نو آمده کاخ گلفام و گلستان گلفشان

گردش میکردند تا بقصر شاهزاده واثق آمد شاهزاده در قصر خود نشسته بود شمع

پیش نهاده بمطالعه کتاب مشغول بود چون چشم عذرا بر واثق افتاد صورتی دید که مهر

رخشان از چهره درخشان او کسب نور نموده و تابان [illegible] رخ و زلفی

حسن و جمالی که در میدان سپهر برگشته و حیران مانده بیت سایه زلفی بجان

و دیده برآرم ؛ سرو را از رشک دل خون در تن ؛ [illegible] لا سر مکتوم ؛

نیابد فکری را [illegible] ؛ [illegible] بطلان محض که در کمین بود یکبار دل عذرا

دل بالکلیه از دست رفت و شرکرده تا زمان [illegible] آورده [illegible] آن اقلیم را

که گمند خیال بسیج منتهی گشته فصل اول رسید منصرف گردید از شش جهت

[illegible] و اطراف مملکت [illegible] راه امید

عقل را که سلطان بدن بود [illegible] راه آهی کشید و در خطه [illegible]

بیت شخص که از آتش جهنم راه ریشه ؛ [illegible] وضع و حال [illegible]

[illegible] ؛ دایه و کنیزان چون این حالت را دیدند و دست او را گرفته و او را تا قصر

برآوردند از هر نوع سخنان در خدمت او بیان و لیکن [illegible]

[illegible] بیت ساعت دل البته [illegible]

[illegible] ؛ [illegible] که این [illegible] است ؛ [illegible] از عشق [illegible]

[illegible] ؛ عشق و صبوری [illegible] و سنگ است ؛ دایه دید که [illegible]

سر کند [illegible] خشم گفت [illegible] بدین [illegible] سلاطین زادگان

چنین [illegible] نامداری اگر [illegible] که [illegible] دایه [illegible]

بیت دل به مهر داده از پا دل رفته ✽ سیلاب غم نخورده می‌شنوی چه گفت

چرا از گشتن تیرباران بیت مرا از روزی که اینجا پا نهادم ترک سر گفتم ✽ بیت

آورده‌ام هرچه خواهی در کردن داشت در آورد به دایه داد لقمه بزرگ دایه را گلوگیر شد

گفت چرا نمی‌گویم حالا چه بدگویی گفت دایه چون اگر کار بر ماه و جنتی فرجی که

شاهزاده وامق آراسته است و کردی فی اطلاعی نمی‌کند و تدبیری کار بر دی که

حال مرا ملاحظه کنم هزار عشق فرستند کرد در هر چه می‌خواهی تو بی دهم

دایه فی از آن بسیار رنجید تا از میان برخیزد مگر نقش چاپ و دست

ملک صورت را حاضر نمود بیت نگاه کن تو بر آن فرزانه نگار ✽ کشیده نقشها

بر آب خیره باد ✽ صورت عذرا را بر پیشانی کشید دایه چون آن صورت را دید

دو می‌ز لوی بخو و آن صورت را بر داشته در قصر شاهزاده آمد خواست با هزار نخو

قابو من نتیجه در هر فن بسیار گفتنی لیکن زنان چه کنی در این قصر از لی چه کار

آمده گفت زنی بیوه‌ام و فقیر و عیالمند هستم و روزی است که از طفل گرسنه

در می‌برند از ما که دنیا یک پرده تصویر دارم و تحفه خواست لذتی بالقادان

نمود آورده‌ام که به خدمت ملک زاده پیشکش کرده شاید التفاتی نمایند و

التفاتی مرحمت شود چاره روزی خود را نظم کنم اگر رخصت دهید حاجب گفت برخیز از آن

کنم دایه تصویر را به دست حاجب داد ملک بیت تماشا نکرد و حیرانی آن صورت

بود که در بزم فقیر ترک همانجا فقیر حضرت شاه عبور نمودار شد که تقصه دیدن

شاهزاده می‌آمد باشد چون در قصر رسید پرده زنان را با تصویر دید بدو رقصر

داستانی که ملک تصویر را از دست دایه گرفته نظاره کرد حالش متغیر شد که نزدیک بود

از شوق

از شوق جامه پاره کند ملک را تحمل هیجان نماند طاقت رسید در باره وامق ترسان گشت

دست در جیب کرده یک مشت زر به دایه بداد و دایه شکر احسان ملک را به جای آورده

ملک تصویر را نخوانده و در پس دو قدم فرمود که بعد از آن از این مطلب را نگشند

دایه تصویر را که نقش تصویر را به دست شاهزاده خواهند داد برگشت و مژده به عذرا داد

که صورت را به دست شاهزاده رسانیدم عذرا بسیار که تیر عشقش بر شاه نه خورده

دل بر مهر و تیر گشته با آنها گرانی از جای شاهزاده بر خیزد نمی‌رفت بیت چون

فرمود آن شاه و لیکانه ✽ که تیر عشق آمد بر شانه ✽ تفصیلی بیان شاهزاده وامق و اوصاف ذات

با همه فضل و کمال و جواب دانه و همه فرزندان همه حکومت او را مراتب گذشت

که شاهزاده وامق و اوصاف آنان در خدمت حکیم شود تا شغل تحصیل بودند از تمام

علوم بهره‌مند گردیدند شود به حکیم چنین ملاحظه کرد که تربیت در ایشان اثر کرده

بر سعی و کوشش خود بیفزود و اکثر علوم غریبه را که از افلاطون یاد داشت شاهزاده

وامق و اوصاف آنان بیاموخت تا آنکه هر دو جامع علوم گردیدند پس حکیم به کشور

ملک فرستاد که بحمد الله دو شاهزاده در خدمتی که رجوع شده بود بر آمدم و امروز هیچ شیء

از علوم بر شاهزاده‌ها پوشیده نمانده هرگاه باشد در این باب شبهه داشته باشند

بار دیگر امتحان نمایند تمام علما و فضلای سبا و یمن انجمن شوند و شاهزاده و اوصاف

آنان را حاضر کرده در مقام امتحان در آورد تا صدق ادعای این داعی ظاهر

گردد پادشاه و وزیر از این مژده نهایت وجد و سرور دست داد حاجیان گفتند مقرر شد که تمام

فضلا و حکمای شهر سبا و یمن را انجمن سازند در روز موعود جمیع علما و فضلا و اعیان

دولت و اعیان مملکت در عمارت دارالسلطنه حاضر شدند پادشاه و وزیر نیز حاضر شدند

شهزاده وامق و آصف ثانی ادب در دربزرگ تمام اهل مجلس عارف معرفه
شناس ساخته و مکالمه ابتدا نهادند از هر علمی که جاری شد هر دو جمع عقلان سنج کمی و کمی سخن
در همگنان می‌بودند تا آنکه علما بزرگ و کبترا ایشان بجیح زبانها وادی
ایشان آفرین گفتند پس شاه وامق و آصف ثانی چند از حکما پرسیدند
تا از علما و فضلا بحث و فروع شد در جواب حاضر شده سکوت اختیار گشتند و دارانها
مراتب فضائل و کمالات هر برنیامد باشند چون کمالات و فضائل شهزاده وامق و
آصف ثانی را ملاحظه فرمودند هر ساعت حمد خدای عز و جل شکر شده و در شرم مکتب تحسین می‌نمودند
هر گاه مهد شاهزاده در دل ایشان بالو در شب و روز هر ازچه قدر افزون مقرر داشت
تا شهزاده را در علم سواری و تیراندازی و شکار رونده ماهر تعلیم نمایند پس از آن
در خط و سیاق و نواختن ساز و موسیقی مشهور و معروف گشتند تا آنکه پادشاه
مایل گشته که امور سلطنت و شهریاری را با گفته در کف کفایت شاهزاده و آصف از
حسابی پس بصواب دید وزیر الفکر ساعت سعد و روز نیک تاج سلطنت اعظم را
بر سر شاه وامق نهادند و خود عبادت مشغول شد شاه وامق مشغول نظم و رعیت پروری
و عدالت گستری گشته چنین شد که بانشانه مضمون اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة
و لا یستقدمون دعوت حق را اجابت گفته از این جهان فانی به عالم باقی رحلت
فرمود پس شاه وامق در مصیبت پدر و تعزیت آن باشد ... گشته
گریه و زاری و نوحه و بیقراری نمود ... هر ساعت ... کم نمی‌گشت
لیکن هر ساعت شاه وامق را بصبر و شکیبایی امر می‌کردند بیت
کلید در گنج مقصود صبر است ※ در بسته آنکس که مفتوح صبر است ※

بی دار

پسر وزیر اعظم چند شاه جعفر جابلقا و را خرام تمام از شهر سبا به صحبت آصف برخیا
برده وزیر قدم مبارک حضرت داود علیه السلام تمام پسر شاه وامق با امر
پادشاهی مشغول بحکام ظالم را معزول و به عدل و داد و دهش اقوام نمود بیت
شه از پس عدل او در بسیار ❀ جریده درکنار شیر بر گور ❀ غنم را با گرگ میکردی
شبانی شده هم آشیان شغال و عصفور آوازه عدل و اوصاف شاه
در تمام روی زمین مشهور شد هر کس و سلاطین از اطراف عالم به پابوس سریر اعلی
مشرف شده سر عجز و نیاز بر خاک می‌سودند که ازین بار شاه وامق هر صاحب
و اظهار فرمود که و شهر به یک از سلاطین را که بخواهی از زبان تو خواهد
شوم شاه وامق قبول فرمود و هم دولت از کشیر کاشان کرج و چین
و خطا و کشمیر و هندوستان و کابل و روم و شام فرنگ همه شهر در نوبت
شاه وامق به نظر رحمت بر آن می‌گشتند اصحاب اوقات از خدمت بر
هر شه و صحبت آنها را نیز است تا روزی شاه وامق و آصف ثانی پس
خزانه رفته خزانه دار را طلب فرمود خانه خزانه درب خزانه را باز کرده شاه
ملاحظه می‌فرمود که در خزانه را گشته چشم شاه بر صندوق افتاد که بار زنجیر
از ... لخته و قفل محکم بر در صندوق است ... فرمود تا آن صندوق را
بزیر آوردند قفل در صندوق را باز کرد درج در آن صندوق بسر مهر ملاحظه
کرد گفته از خزانه دار حوالت خزانه دار تاج و تخت ملک قسم یا گو که گفته او
باغ بهشت و خبر ندارم که درین درج چه هست روزی که شاه جنت مکان این
درج را در انتقال و مبالغه و تاکید زیادی فرمود شاه وامق فرمود آن درج را

برند در عمارت خلوت شه تا مرغ خوش الحان سپیر از نه زد و دید تمام خزانهٔ شاه
روانه عمارت خلوت شه فرخو درج را با وزیر وست انداخته هشت را مرخص نمود.
چون شه درج را باز کرد پرده دید از دیبا چون گشود صورتی ملاحظه کرد که در آن
سیمایش چو مهر و ماه نمایان و از فروغ عذارش با نشئه دیده خورشید حیران
بیت کز تصور صورت آن دلستان خواهم کشید ؛ جبر تا دارم که
نازش را چسان خواهم کشید ؛ شاه وامق از ملاحظهٔ آن صورت حیران شد
یکباره سپاه عشق خونخوار بر ملک وجودش تاخت آورد بیت چو وا شد
در دل او دره دزدیا ؛ سپاه عشق آمد کجا تا کجا ؛ حصار دل بهر
عشق افتاد ؛ خرد زبان و عقل از داد ؛ آهی کشیده در غلطید چون
ابر کباب آه جگری از سوز دل بنالید و متکیف تا آن صورت
چیست و این تمثال از کیست خداوندا بیت شمه‌ای گفت این تصویر
زیبا ؛ که شه زین سان رقم برای دیبا ؛ در پشت ملاحظه کرد به خط دو زر
صورت نوشته شه‌زاده مصطلحه کرد و به نوشته ای انگشتر که جای ایشان معتوم
شه روم خواهی دیر نمود دار احکام کنی در آنکه این تصویر به عذرای پری است
شاه وامق پرده صورت را در هم پیچیده و در بازو بست و مهر خاموشی بر لب
نهاده آه رسای خود کشت چند روز شاه وامق از خلوت بیرون نیامد چنین
وصفوت ملاحظه کرد پادشاه از خلوت بیرون نمی‌آید در پیش خود خیال کرد
که شاه به جایی نخواسته فقط هستی وجود منحوم ملک را غارت شده باشد هر خواسته روانه
خلوت شه دید شاه با گریبان پاره و سر شوریده و موی چاک چون عنبر سارا بر آن گل چهره

داد

کاین کنه و خوش کرد قسیان پای مبارک کوه منتهی و نیازمند ملک
مبارکباد و این برش انحاط‌الهیه را که دارد شاه سر در گوش وصفوت بالا
گذارده حکایت را از اول تا آخر بیان کرد و گفت وصف حال بیت
سر او دری است در دل اگر گویم زبان سوزد ؛ وگر پنهان کنم ترسم که مغز
استخوان سوزد ؛ وصفوت بالا در او تسلی داد شاه فرخو بیت هر چه بندم
که غم در سینه گوئی دگر دارم ؛ زبانم لال و چشمم گوی رود دل جای دگر دارم ؛
لکن وصفوت بالا وقت نصیحت نیست اگر بی نوا بالا چاره شاه جواب کن که در درد
عشق هلاک خود هم شد وصف زبان فرصت داد و عرض کرد روش
شاهزاده بنگار روان شد فرزانه بر اسب نشین و بر فرق پوشید شه‌زاده را از ملک رکاب
زیرکانه ملک دربار این کار نیست که به این زودی بلد شاهی این خادم
از عهده او برآیم حال مصلحت وقت را این بنده چنان می‌دانم که بهانه
تخت بشکنی تقیف رعایا و امنای دولت قاهره چنین چند روز است بیرون
ننشسته اند برخی تشریف بیاورند امروز روز جشن خاص بالا راست و
زمین چمن خط خال بنفشه زار گشته بارادهٔ شکار رده روزه از شهر خیمه
بیرون زنند دیده وادم دل ملک از تفرج صحرا و باغ از این اندوه باز
بیرون رفته باز گردد بلکه سر فراغت انشاءالله در این باب تمهید و تدبیر
نتیجه برسانم شاه وامق را وقتی صحیح موافق آمده فرخو تا امیران
صید و شکار تهیه اسباب پرداختند و خود سرور را داشت و شو نموده
با اتفاق وصف تا بارگاه سعدلت حاضر شده فراغش رعیت و کار

ملک پرداخت روزانه و گرانه ب خیمه زر لعبت زد بر چرخ نیلی
فام ناب ؛ از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب ؛ بانگ کوکو
از پس شام سیه صبح سپید ؛ همچو سیمین شاهبازی از پس قیرین غراب ؛
همچو زرین تیر کش از کافوری [illegible] ؛ صبح روز بهر آمد از پس
شام شباب ؛ در ستر زوال آفتاب عالمتاب شاه دادن خسروان داد
تا امیران صید و شکار، یوز و شاهین و قرقره و شنقار، رسم کلنگ و تیهو و کبک
و دراج همچون [illegible] شاه دادن از خلوت بیرون آمد بر کمیت خرام یا آرام
سیمای فلک زرین لگام که همچنین نظیر آن [illegible] ب چو گلگون توسنی
بیخواب و آرام ؛ [illegible] مهر همره تیک گام ؛ بهر نزل سریع [illegible]
چون ماه ؛ که از گرد سمش گشتی را اگر آگاه ؛ هر [illegible] گرنه در [illegible] گرداب
بپیچیده زنعلش آب در آب ؛ شاه با [illegible] رکاب [illegible] که از آن
که شکار [illegible] کوس و [illegible] صحرای ختان و [illegible] کوس گوش
[illegible] بر [illegible] کرد [illegible] لشکریان و سپاهیان از عقب شاه روان
[illegible] سپاهیان [illegible] زلزله و لرزه در جهان [illegible]
[illegible] بر [illegible] گاه [illegible] بر وحوش و شیر و پلنگ و [illegible] راه
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] داشته در [illegible]
[illegible] ب [illegible] [illegible] خورده [illegible] ؛ [illegible]
چون [illegible] ؛ [illegible] و آرام ؛ که نهان
[illegible] شه [illegible] بهرام ؛ [illegible] خاک ؛ [illegible]

چون

چون منقار [illegible] ؛ [illegible] از هم [illegible] خویش میدید ؛ مکافات [illegible]
خویش میدید ؛ [illegible] در میان [illegible] آهو آمد بر خط و [illegible] هر دو از
شه چون چشم شاه دادن بر [illegible] خسروان داد تا [illegible]
[illegible] و حکم شه که هیچکس [illegible] بلکه [illegible] زنده در کمند آورند
هر کس [illegible] کار را [illegible] و [illegible] و [illegible] در [illegible]
[illegible] ب منقش [illegible] خط و خال ؛ چو چشم [illegible]
[illegible] ؛ بچشم یار [illegible] ؛ [illegible] ؛ چو چشم [illegible]
[illegible] ؛ چو [illegible] زنده داری ؛ [illegible]
شاه دادن امیران و سواران هر یک کمندی چون زلف [illegible]
[illegible] در [illegible] زدند چون عرصه را از هر طرف [illegible] دید
[illegible] شاه دادن [illegible]
[illegible] رسید [illegible] جای [illegible] که چون [illegible]
[illegible] شاه دادن [illegible] ب [illegible] شهزاده دادن ؛ شه
[illegible] ؛ [illegible] شهزاده [illegible] ؛ [illegible] راه
[illegible] ؛ شاه [illegible] سپاه و [illegible]
حضرت سلیمان علیه السلام و [illegible] که هیچکس [illegible] و [illegible]
[illegible] شده [illegible] رکاب [illegible] کشیده [illegible]
[illegible] ب [illegible] کمند [illegible] ؛ [illegible]
[illegible] ؛ [illegible] صحرا [illegible] ؛ [illegible] ؛

چو لیلا از زین و شوخ و خوش لبی ❊ چو مجنون بوت پوش و دشت پیمای ❊
همانا رفته از تاثیر گردون ❊ روان لیلا در جسم مجنون ❊ گریزان روز و شب از سایهٔ
خویشتن ❊ چو صاحب گنج از همسایهٔ خویش ❊ شاه وامق سر بر بالای ترک
نهاده چون باد صرصر میرفت تا نزدیک آهو رسید کمند را حلقه حلقه چون زلف عذرا پر
چین و خم بر سر دست آورد بیت غزال از سبب آن آهنین چنگ ❊
نورد میدی زمین فرسنگ فرسنگ ❊ شاه وامق دید صید این آهو به کمند امکان
ندارد لابد جان از غم او خویش پر فن آورده تا دل چون غمزه غدار خم زره و کمان
ستان بر آن تیر گذاشته بیت نقصد او کمان کرده در دست ❊ نظر بر کمان
تیر جان ستان بست ❊ چو آمد در کمان لب خورد و خس ❊ بر آمد در شتاب از خانه
قوس ❊ آن گاه آوازی گوش وامق رسید که ظالم چه کار است که میخواهی بکنی ملتفت
مگر نمی بینی که به نظر منظور خویش کنند ❊ ملک در عجب در است نظر کرد همین را
ندید متعجب گردید که در دور آهو حسرت خورده در پیش مرکب تاخت تا روز به وقت
عصر رسید از قدم و چشم و انسان دور افتاده هر کار ملک زیاد عقب میماند آهوی انداز
با ملک با وجود به باره گریزان میشد تا به هر حیله ملک را ده پانزده فرسنگ
از اردو دور کرده و خود را در بالای تیغ کشید ملک هم به جانب مرکب زده بر بالای
تپه بر آمد صحرای وسیعی دید که به صفای خود را بنظر آورد هر قدر نشسته نگاه کرد آهو را گم کرد
و ندید بیت مگر آهو رفت چون مشک پیش ❊ بهارستان چو دشت فتح و ختن
در غلغله زاد به شوق پیوند ❊ نگارش بالعجب آسمه خند ❊ شاه متفکر شد از یک طرف
آهو را گم کرده از یک طرف از سپاه و حشم دور مانده از طرف دیگر خسته آتش تیز

از کار وحشی لابد دست برنهاد مرکب با کمند به عرق گریزان از بحمه زین فرو اد بر دوشت
گفتم بر کرفت اسب را بچرا گاه سر داد تکیه بر وضو بحیه در کنار بخته ملک کیفیت بیاورد
پس از فراغت از نماز گرسنه و بیتاب سر در زیر سر نهاده بخواب رفت چون سه چهار
ساعت از شب گذشت وامق دید صدای ساز و نوای حکایت و دف گوش فلک
پر از کری میسازد و میره گشاده چند آنکه چشم کار میکرد در آن صحرا خیمه و سراپرده و چراغ
دید و در میان آن اردو سراپرده و خرگاهی دید چون قبه خورشید درخشان صدای
ساز و آواز از آن سراپرده بلند است جمعی دختران مهوش با جامهای زر نابه از ان
کرشمه و غنج طبقهای سیمین و مجمرهای زرین در دست از آن سراپرده بیرون آمده نادر چی
میروند و چندین هزار شمع زرین و سیمین و شمعهای کافوری در آن صحرا روشن دارند
حسن آن زنان آن دشت و هامون گلشن بود ملک وامق هر چند نظر کرد در میانه
آن اردو از مردم بیمکس را ندید ملکه نمای انجاعت از نباتات و دوشیزگان
خورشید رخسار رخی سرو سهی با لنگ دوری خرامان همه با یکدیگر مشغول شوخی و لوده گی
در آن سراپرده نعیمی چراغان نموده بود که عقل وامق حیران ماند تا گاه دو نفر
از آن کنیزان سرو بالا در پیش وامق آمده که تبسم از لطف است شما را ملکه حوران
و پریان خاتون صفا رخصت و عرض کرده که ممکن است امشب شاه ساحت این مکان را
به نور حضور خود مشرف سازد به شب نشستن در صحرا انگاران بیت تا لطف
بیا و در هیچ لحظه از فیض صحبت شاه کامکار بهره مند و مستفیض گردیم بیت
دانم که ترا دماغ می خوردن نیست ❊ لاتماشا که مستان سرای ❊
شاهزاده بحکم این اشاره از جای جسته از شوق کنیزان که داشت بر سید که ملکه کیست و چه

در حضار و صحبت همه حاضران و دلبران رفت تا بدرگاه رسید وامق شاه بهشتی دید
پر از حور عین که دیده ضیا در زیر فلک مینا شبیه آن هرگز ندیده و دارا عذرا نشسته
در صدر مجلس تختی زرین و مرصع نهاده نازنین صنمی بر زبر تخت نشسته که زبان
بیان در وصف حسن دلکشش از شمع جمع خوبان بنجم خود متحیر گشته و آفتاب
عالمتاب از تماشای رخسار آن آفتاب اوج جمال در دریای عرق شرم مستغرق
گشته بیت نهاده در میان تخت مرصع ؞ تنی زرین چو گلبرگ کامی مقنع ؞
مهی رخشنده تر از مهر و از ماه ؞ بزده ماه بر ماهیش راه ؞ چو چشم شاه بر
جمال آن نازنین دلدار صاحب همان تصویر را که در خزانه بود منظورش آمد آهی
کشیده و مانند سروی که از بند پا در افتد از پای در افتاد بیت بزد آهی شه
خورشید مایه ؞ بخاک افتاد بیخود همچو سایه ؞ سرش از مهر بر زانو نهادند
مشامش را ز گیسو عطر دادند ؞ عذرا برزانوش [illegible] شاه وامق را بهوش آوردند
تختی دیگر در پیش تخت عذرا از برای شاه وامق نهادند شاه بر تخت نشست و عرض
کرد تصدق شوم بیت کسی کو روی تو دیده است حالی فرو ماند ؞
که هر که دل بتیر دیده صبر نتواند ؞ من خود این سنگ [illegible] مطلبیدم همه عمر ؞
کاین همش شکسته و مرغ نپرد از اید ؞ اگر این داغ جگرسوز که در جان من است
بر دل [illegible] سنگ نهاد و داد اید ؞ من همان دور [illegible] تو بسیار گفتم ؞ هیچکس [illegible]
که [illegible] حالی باز اید ؞ هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس ؞ آنکه محبوب
منست از همه ممتاز آید ؞ گر تو باز آی و در دیده وامق نگری ؞ هیچ تاکش نیست
که منظور باعزاز آید ؞ پس عذرا اجرای تا بلی وامق را [illegible] گفت ای یار

جانا

جانا بیت ترا با ما اگر عشق است معتقد ؞ ز بیدچه عاشق بزار تاج و مسند ؞ چو
دیدم تن ضعیف و دل خسته میخورد عذرا فرمود تا شام بیاوردند طعامهای الوان
و اغذیه فراوان در مجلس فرو چیدند دست وامق را گرفته در کنار سفره برد
وامق چون سالها دست لقمه دراز نکرده لقمه نچشید با عذرا همراهی نکرد تا آنکه
هر گاه مهمانان غذا ناخورده بود و جانان و الیه و حیران نگاه کردی و دلش کباب
و دیگر کند و چیزی خورد بعد از صرف غذا ملکه رخی بخدام مجلس گفت این
جوان است بر خلاف عادت مهمان غیر جنس خود شده و شرم او در آن گذارد
که با ما سخن گوید بیت کسی کاش ز دل سنگ نغمه چنگ است ؞ سهی صنم
زنگ دلش شراب گلرنگ است ؞ پس تا دانست شراب لعلی فام را مجلس
بیاوردند کنیزان مطربه نوازش چنگ و نغمه عود و دف مشغول شدند عذرا
بدست خود پیاله پر از باده گلگون به وامق تواضع نمود بیت پی لعل و خوش
نرم چند ساله ؞ بدل کو سبحه با پیاله ؞ روان کی گر کسی در سعدان صنم ؞
نگو هوش آشنای یار باصنم ؞ آری مشهور از عشق سرگشی یاری رستم وامیان را
معمور کردن سنگ عشق ایشان توان شکست و لب از داسیاب صورت رستم
نبردی که از خم کمند او بسر فرو نخسته شاه وامق لب پیاله از لب نهاده لاجرعه سرکشید
و عرض نمود نازنین قسمت کوهم بیت بیش از این در کار خود گر اختیار ی
داشتم ؞ چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ؞ شاه وامق که
تمام حرارت و رفت زدن نداشت از نشه شراب که با مستی عشق او
در هم گشت یکبار دست از دو بن بر داشت و عرض نمود روح روان ارام جان

قبسانت لعلم بیت همه جا چون تو بینم چو دیده باز کنم ✽ همه شراب تو نوشم
چون قرار کنم ✽ رنجش خوشی چو کویم سخن تو لکا ✽ هر شب زلف تو کویم سخن دراز
کنم بیت خیال بحر تو آشفته ام چنین تو دست ✽ که نیستم خبر از هر چه در جهان
عالم است ✽ دیگر چون کیم دیده بری باشند ✽ خیال با همه تنهایی آذری انگشت
برادران دعوی ولایت ملامتم کمسنید ✽ که دختیار رفتی از دست رفت و تیر از شست
و دیگر که هر گز اگر بخورد و چند جام بی دربی از دست ان یار جانانه نوشیده و آن
مجلس را بی اعتبار ملاحظه او برخواست که خورد همراه حلقه عذرا افکنده فرش
نفزه دو برخاک بیخودی ولت در ضلع دلدار ان همان جو وار خود روش همان
عشق و مستی دست یا که از هوش برونده بیت عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز حق عذر لیس از دور از بیم او را ناش او رانش و ابی روز
در پرده از دو امتیاز کشت وراست خانه و حلیل آفتاب جهان و اسی روز بر
در عالم دراورد و هلک و اس از خواب خفت و دیده باز کرد خود را دید و نهد دران
صحرا دید سر بر زمین نهاده و در خانه اوی رفت ان را بیگانه یافت را بر جهد و از ان
خانه ان ماه و ز دار ان شد نوده از ان قیامت دست با صد ساعت و در روز گذشته
آفتاب برای دیگهای سابان تا بیده مثل که کره هوائی حرارت زمین جمل نمودا
دراز مید بیت نه پای رفتن و نه جای بودن ✽ بیلا کار کس و نکو نه
معنی ✽ تا که مهای های کر لیتی و گفت رباعی از روز که در جهان طلب
ای بو ✽ یا دزدی زلف آمده تا ای بو ✽ دور ز ان ناز عیش و لام و خیال
گذشت خانه کوتا خوا ای بو ✽ ناگاه انگشتری در انگشت خود دید که مانند
ابکار

آفتاب برق میزد و نگین او با قوت لب که در حکایت صفا هیچ با قوت لب عذرا
با طراوت و صفا بود و انگشتر حور را که از دست سر ز دست بود و نام جی در داد نقش آورد
بدید نام عذرا را در ان با قوت نوشته دید با خود گفت این علامات ان است
که ملک عشق در این نگین زیاده با خط گفتم انگشتر نهادن لیست که مرا در ین
وقت و مستی و بی دردی و خود پرستی کال دوده این بار زنهار است
دیگر ان که این عشق را با شفقت سلطنت چکار رو بهای او چه بهت را در دست
جفا هم انتهای بیت از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار ✽ صد ملک سلیمانم
در زیر نگین باشد ✽ پس بر زبان با خود فکر که لهراز بامی با خود گفت نیک هست
اگر شهر یار بگویم از نزن کو اما که در دم رخ است اگر وزیر و سایر لشکر با آن او ها نامع
محقق زی رود در سرش ملاحظه تماشا نهی در رخت مراد بود نه نهاد آشته در زیر کشته
بعد از صلح و صفای وحرارت آن شهرت بر خوانیم کشم اگر کوم دست از فی مرادم
که سلطنت از فی بر آمد دشمنان مرا شماتت حلال نه و مرگ صدبار از این زنده
کانی بهتر است بهتر این است که تا اختیاری دارم فرصت غنیمت شمارم سر خود پیش
گیرم و در لا غربت در پیش بیت زنم بر لوش خاک غریبی گاه و اورد زار ✽
وطن مکوم و آواره گیها در نظر دارم ✽ بروم تا از یار خود دوش با هم جای دور ملک
یا جای تا کشتیم زیرا که از فضای سفر در لا عشق نشانه ترتیب بیت سفر مربی
مرد است و داستانه جاه ✽ سفر خزانه مال است و او ستاد هنر ✽ درخت
اگر متحرک شدی ز جای بجای ✽ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ✽ بعد از فکر بسیار
با خود گفت بهتر ان آن که دستیهی از لباس خود پوشان کنم که اگر کسی مرا دید تمام

شه خود را جهت نظام نظام سلطنت منظم و برقرار باشد هر از گاه پسر را چند است را
کشید خسارات برخیای وزیر مرقوم خود دستگاه دولت متقدما و نیابت را
واقع دست داده که دست عقلی در پی در سعی و اهتمام آن قاصر و بی مگوی بلاد خود
در کوشش اهتمام این کار است و آن معنی که بتی خود متوجه انجام او شوم و آنکه به نیکی
در حق آن حضرت ماگفته بعد امروز شنیده از نزد خود الحال حکم همین آن است که برادر
که برادر در حقیقت عزیز مصلحت مانده به نیابت دولت عهد بر قیام نمود برجست
سلطنت متمکن باشد مشروط بآنکه بارها یاد در انجام هیچ سلوک نماید و اراده
خاطر همین است که هر گاه آب رفته بجوی باز آید و دوقالب مرده نیز جان دیگر
بازگشت خواهد نمود بیت گر او عمر بقا نه رسم بار دگر نامه را بمهر مبارک
مزین ساخته به نزد کشته خود نه نمود و از راه ارزانی شده نصف خود روانه سوار شده
کجاوه که راه او را سامیش گرفت چنین برق هرزه رفت و دولت بکام خود
و با خود می گفت بیت ما که داده دل و دیده نظاره ایم کو به سینه غم و خانه
دنیا و دین گاهی از آنچه گذشته و مونس دل گشته و تنها از دولت و شهها
خود را در رزوز روشن ضمیر وصف شاه یاد آورده مانند مجنون ناله های دردناک
کشیده می گفت بیت ولیشب دمی ما خیال نوش لبی است
شب هجران چنین تاب و تب است افسوس که شمع در آن قصه از دلبر
نو لیلی از آن لیلی است و روز حرف دو دا گفتن است قیامت بیت
فغان ز دولت جولان و دیوانه کنند ز شرق زلف سلسله رفت ورود به
یاد دهد عمر زلف محمل نو او ز دولت ز در خود که دل گیرد شمشیر تو بود
مر

مرغ پرواز شه گهر داده و از دل او داد شاه لاله شاهزاده واقعی به شبانه روز اسب
چابک و لخظه ارام بر داشت از بیم آنکه مبادا آصف ثانی و سپاه از عقب او در رسند
وا او را لشکر زنند روز چهارم وقت عصر بجایی رسید که در حوالی آن او سبزه و مرغزاری بود
مرکب را بچرا سر داده و خود چون بسیار گرسنه بود مرغ را شکار کرده بریان نماید چاشت
نمایی خورده سر بربالین نهاده و بساط نیاز بخواب رفت متعرق شدن کوشاه
واقعی در عقب او و مرست دوری نامه و فرستادن او را و خبر اوردن نگار زین
جدا شده در خیابی وزیر روشن ضمیر اعظم لاجرم شاهزاده واقعی بعقب آهو رفته است
مراجعت نمود سرهنگان از روز و دولت را در شکارگاه و اسطبل رسیدند خبری از شاهزاده
ظاهر نشد سپاه و لشکریان کیانی و ما دولت در سر زدن آفتاب رد
اسب شاهزاده گرفته همه جا درگیر بی چشمه و لخظه ارامش نمی کرد تا بخبر ادراک روز و همه
و هم دولت در یکجا جمع شده ماتم نشستند و از سوز دل گریه و زاری می نمودند تا
روز دیگر بیت سحر کاین نقشهای زر روشن آب شهزاده از دور افلاک
دیار به فلک خورشید پرچمی در دایره هم از خط شعاع اعظم خورشید
در سر زدن آفتاب عالمتاب لشکریان به مرکب را گرفته همه جا طی ساحت می کردند
تا نزدیک عصر بجایی رسیدند که سبزه ملک را در آنجا یافته دیدند که دو تن
کسان رفته را از سبزه ملک فرو گرفته هر از شط لحه از احوال شاه مطلع گشتند بر
بلادی و نیز که باشد شکر با کفه چنین آصف بر مضمون نامه اطلاع یافته اراده اینکه
خود نیز از دنبال او در دارند در امر و سعی و نیابت امتناع نمود القصه اسپان
و سپاهیان از ترس ترک نفره همه بجا و در خیابی روشن ضمیر چند روز در آن صحرا

اسب رانده در جستجوی شاه بخفه تا جمعی از آنها بواسطه گرسنگی و تشنگی و گرمی هوا تلف
شده پس از ما دوی چند که جان بسلامت برده بخفه در سه عمارت سلطنت
اجماع کرده این خبر وحشت اثر را بعرض وزیر اعظم رسانیده چون وزیر روشن
ضمیر نامه را بخواند از کار مملکت فرو ماند و از مفارقت شاه اشک از دیده
روان نمود ذکر اضطراب و بیتابی وزیر اعظم و گفتارین چه‌ها در فراق شاه و دامی
و جستجو کردن آصف ثانی شهریار را و در حسب نشستن گفتارین از شاه و دامی
سر گشتگان دشت حیات چنین بیان فرموده‌اند چون وزیر روشن ضمیر از حال
شاه جهانگیر آگاه گشت نامه را بر داشته بود در حرم سرا آمد چون نسبت مملکه بابان
اختصاص محرمیت داشت باریافته او را از مضمون نامه شاه مطلع گردانید و گفت بیت
ترا شه گوهر مقصود از دست ∴ مرا از بازی بخت تیر شکست ∴ ترا از هجر
او شه دیده بی نور ∴ مرا صبح منور شام دیجور ∴ ترا از جسم بیرون رفت جانم
مرا از دست شد جانان جهانم ∴ گفتارین را از شنیدن این سخنان بیهوش شد
چون بهوش آمد بیت چو ابر نوبهاری زار بگریست ∴ چو بحر از خشم گوهر
گریست ∴ گریبان چاک کرده بیت ز الماس مژگان زهر شد از دست
رفت از پای شد از فرط حیرانی بی زاد و بی زور ∴ بی گور و کبود
بی جرع بی زاد کرده بی فرع بی گفت و گفت بی کلام مدتی طرح بلند
جوشیده از سوز دل آنگه که حالات شه‌خبر چنین بیم و هر دم منتظر
که یابند که ز راه آید ور وزیر بیرون رسانیده که امروز که بروز صطراب
حضرت مهر سپهر شاهنشاه در اطراف ممالک روانه سازد ملاحظه و خانه‌ای کرد که کار

مملکت

مملکت پروانه شده مورد آن از اطراف بیرون رفته تا ادای شاه جمع آوری را
فسانیده بنوکری است و گفت یا کیمیا رو کیم فرزند و لیسندم باین ملک مراجعت
نمی‌کنی وزیر عرض کرد ای آنکه منجمین و نجوم وزیر در طالع شاه در زمان ولادت
دیده بعرض رسانیده که گفته وزیر بهتر از آنست که قدم رنجه داری و معود حکیم را
از عدم رسانیده تا دو روز شاه رسد نمی‌رود آنکه فرمایی از راه دلم غم فزاید
وزیر معظم رای مدت بوسه مدت تو بر سینه خرم و غنچه آن مراجعت
نموده عرض کرد مرات مداحم تو به سفینه و وعده نامه نیز بخاطر ملکه گذشته
و مهر گفته که آن شاه را الله شاه در قلعه سال بدولت و اقبال در لایت شاه
و عدل داد و خواهد شد و ما امید داریم از سلطنت خواهد کرد و ما نه کامل از
دیده او رهائی خواهد گفتارین فرمود بیت عمر کاهی دارد شب
هجر دراز ∴ بار الها دولتی ساز که کوته گردد پس کامله موعه را افرشته کمال
ذکر کسالت آصف ثانی را در مدعا و در حضار و جمعه شاه و دامی را
در بالین ره بخواند آصف ثانی زمین خدمت ببوسید و گفت بیت دایم ای
منت عمر صباح شام ∴ بی شکی این خیر و چین و خطا را ∴ بداند که حافظ
قدرت در وزارت ازل جا به هر کس را خواهد فراخت او را خشم و هر کس بقدر شعور خود
در این کار رفته به بهری آموخته بیت ملک را پرتو طاووس بر نماند ∴ نخ را بهر لحظه
نزدید مقتضی است که بنده را با این امر خطیر که خود را شایسته آن نمی‌دانم
امر فرمایند بیت مرا دم حدایی این چنین ریش ∴ که بنشینم بجای صاحب
خویش وزارت گفته امید دارم سراسر ∴ بمیمنت اقبال تو میرود در حضور

کیم من تا شوم هم گفت شاهان ؛ بپرم جای شوکت و شاهان الغرض ملکه را
خود در جناب و دو سعیدی جا سایت واین همان سریرست که سالها در زیر قدم
معتبس بوده سزاوارست که مهد علیا کبرای او نشیند گفت زین اوزن سخنان قمر انگه را
نبوده جن بوزیر اعظم بمحفه گفت شما دراین باب چه مصلحت می دانید وزیر اعظم عرض
کرد ملکه از همه اولی تراست پس بنجوم فلان ملکه شاهان به جای شغلی سلطنت
گشت روز دیگر که سلطان مشرق بعزم شنید از آن ملک شهی تاج شجاع بر سر نهاد
گفت زینهای پی هماجن بر سر نهاد و مر نیابت منصوب شد اوازه شوکت و سلطنت او
در عراق و ممالک اطراف بیت جهان از داد و دین شد شهره شهر ؛ که زینش
بلقیس رفت از خاطر دهر ولیکن از صواب دیده وزیر روشن ضمیر تکلف می نمود

صفت خواب دیدن یوسف ثانی در رقص از دو سال شاه و دائم در رقص ملک
از انرا بسبب تطلعه یوسف ثانی و نیامدن او و ماتکلی ملکه ما یوسف ثانی که از رقص شاه و دائمی

در فکر فرصت بود از بهر بر کشیده خود انساه و دائم رسانید وزیر هم در حق یوسف
کمالی می بر ده بود یک لحظه از یوسف غافل نشد تا انکه یوسف ثانی از غایت
بسیار روز از مفارقت شهیار راکش پیش از وقت بر شب اراده خواب بمحفه ازار
عذر خواست که امشب سردردی عارض است وزیر ادرار خفت خواب داد و چون
چشم یوسف گرم خواب شد در خواب دید در شهری بزرگ و در قصری عالیه نشسته
و اشخی نشسته از هر باب سخن با او مشغول در یکطرف قصر تخت بزرگ دید
که آفتاب سپهر دختری ملکه در کمال حسن و سپهر جمال کوکب منند اختری بر آن نشست
تکیه زده انچنان محجوبه که زلف سیاه مشک در دو از ش میرادادی و چین او را

اگر

اگر حادثه شب زنده دار در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر روشن
خرقه پرهیزگاری ماه پاک زدی و زاهد صومعه نشین اگر عکس جمال او را در دیوار
تماشا خط و خال دیدی بتراشیدی ان لعبت را کیشان بت خانه توهمای دیده
ساختی بیت رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی ؛ جامه بود که بر قد تو
دوخته بود وصف ثانی از شب بر قدر حالی بر و بیاض زند که آدمی هرگز مبتلا
مانده دامسته از شاه پرسید که این سخنان کیست واین صنم کیست شاه در
جواب گفت بیت ملکه این دختر فغفور چین است ؛ نگر دختری کز ملکوت هم
این است ؛ زحسن خور کشیده خوان انعام ؛ جلا داده از و برخاص و بر عام
تو هم گر زانکه خودرا اوره ؛ قدم نه در طریق آشنایی ؛ چو انور حلقه
گیسوی او نه ؛ که از بهر تو جان گیری او به ؛ ترا جذب محبت میکشاند ؛
درانسوی تا رحالی اورساند ؛ چون از خواب بیدار شد دل یوسف در اضطراب
وخاطر متفکر بود که آیا این چه خواب است که من دیدم بیت ندانم دختر
فغفور چین کیست ؛ علاج درد این عشق من چیست ؛ فلک تا کج رفتار
مرا مفارقت و غم جدایی شاه و ایشان کافی نبود که داغ عشق فغفور دیگر
بالای داغ غم نهادی نظم هر دم نشانه داغ غم بر جگر بنه ؛ یک داغ
تنگ شده داغ دگر بنه الغرض گفتم لاوان عزیز دراین شهر مصلحت نیست
بهر قسم که باشد امشب بمن قدرت گذارید شاید که آفتاب مروی کند و خود را به
بر ایشان بیت گر بار دگر داغ و خالش کف آرم تا زنده ام از چنگ من
کس نرهاند پس بر خواست که یک ساعت سلاح هوکانه و قرار جواب برود شبه

مصطفی خاصه ورام سوار شد و چون به دروازه شهر رسید دروازه بان گفت

در را باز کن دروازه بان در را گشود مصطفی پا از شهر بیرون نهاد تا مسجد ... از

دنبال او خواهند آمد هی بر مرکب زده چون باد صرصر می تاخت تا طلوع آفتاب

تا لب کنار سیلاب رسید که از آنجا تا شهر سه فرسنگ راه بود از قضا برای

دعای شاه و دعوت ازین را رفته بود ... چند روز ... سیم مرکب شاه را

دید و قیاس و قرینه شناخت ... از خدمت ... شاه ... داشت

تا آن ده رسید که گویند شاه در آنجا مانده ... را دوران ده ... بابا بین

حکایت ... **بیت** سحر چون ... کوکب ... شد

ز صبح ... شب ... فروشی از ... که در خلوت نهان کرده

... ... دیگر ... که ... مرکب ... شد ... رقاصت

... ... شاه ... روانه **القصه** ... تبریز

... در حکایت فرزند دلبند ... گشت یعقوب وار از فراق یوسف خود

... ... بر ... در ... آورد

وصف ... ... هر جا که ... ... الحکم وزیر

... ... بیاورد ... بر ... راحت ... سیما

... ... فرزند ... فرزند دلبند ... که ... و ...

... ... و در مقام ... ... شاه ...

... ... شاه ... از جماعت ... ...

... شاه ... ...

قصد

قصد راهی ... ... ظلمت ... ... داده ... صبح روشن شد

در ... ... شاه ... ...

نمی دانست که کجا می رود ... ... و به طرف ... بود تا آنکه ...

... ...

رسید ... دید که ... ... را ... ...

... ... **بیت** ... ...

... شاه ... ...

... ... همه روزه ...

... ... **بیت** ... ...

... ...

... شاه ... ... **بیت**

... ...

... ...

... ...

... ...

... ...

... ... **بیت** ... ...

... شاه ... ...

... ... شاه ... ...

بر آن قوم بر کشش تیر از ترکش کشیده • بهر تیری شیر گیری را از پای در آوردی بیت

سینه ست فی جدل اوج مرگس ❊ روان گوی شهاب تیر از قوس • دیگر

نشانهٔ شاه و وامق جمع کثیری را کمان اجل گشت در آن دشت حرامیان چون آن اثر

چون دست تیز بدانشد خواستند بگریزند که از آن گفت زهی مگوی که این جا زاد

از آسمانها آن برده ام چون شیر شرزه بغرید و از بالای شتر بر زده دست بر قائمهٔ

شمشیر آورد از گشته پشته می ساخت تا جوزا بیم در دل آن رسانید گفتی جوزا

کمان چون اسیر در دوان ... بر گشت سر بالاش و گرفت دست بر شمشیر متعلق شمشیر بازی شده

ناگاه شاه جمع و فرصت یافته شمشیر بر فرق او نواخت که تا سینه و تا سینه اش

در هم شکافت ... تا نفر دو از دم شمشیر که زانه ... دیار ... بر فرق

رفت ... زده ... جنه نفوذ از ... شاه

... شد و ... را شاه و وامق در ... تنها ماند و مشغول عادت شد ...

شتر ... روزه ... بهر گاه روانه ... از ... هاشان نهاد

همه قطع منازل و طی مراحل می نمود تا از آن دشت ... سفینه ... ترا

کنار رسانید ... آنجا که کرسنه و تشنه می آمد ... بستر و ... مانند

گلستان ارم رسید ... بر آمد ... گرفته ... سر داد ... خند

دانه مرغ تیز بنگاه گفته که ... دو تا سه روز در آن مقام توقف نمود ... از رنج

راه بر آسود خواب دیدن شاه و وامق مهر ادی پری در ان روز در حوالی پریان و نحو آن

شاه مهران اوراق عقیده ... روایت نموده اند چون شاه و وامق سه

شبانه روز جهت آسایش در آن مرغزار زندگی ... همه روز ... تا به

بر

شب از محنت ... بخواب نرفت ماه کاه ... بجای

... که در آن شب ... درانشسته ... منظر را آورده ... بنده ...

چای ... که ... نام ... اند ... ...

داشته اند بیت بگو زنجیر هم کوئی ... ❊ که ... زلف سرو ... اوداشت

... کس در این کاخ ... ❊ ... و بند پای سرو آزاد شاه و وامق ...

... خطه ... انجام ... جون ... و در خم ... و ... ...

... برکشید و گفت ... کاشی ... مجنون ... آرد ... ماننده ...

... از جفای ... اب روان ... پیاپیت ... عذرا ...

... بر گلستان عارض ... گفت ... لکوم ...

سنگدل بیت ... ❊ ... کار ...

... کر این ... جام ... دست تو دادم ...

... شده ... بیت درین جا ...

... ❊ ... این ... ❊ ... ارباب

... بی بود ... جفای ... جمعی از ... دلیس ...

که ... همه ... دانش ... مراد از ... تو ... نام ... اند

و ... مرغ زیرک در دام ... بیت تو ... در عشق ... ❊

... گذشت ... ❊ اگر ... هم ... ❊ ...

... وامق از شنیدن این اشعار آب حسرت از چشمش روانه شد

و ... کو ... لوکم ... تو ... کرد آیا بی محنت

گرفتار گشته هنوز در مقام جهانی بر راه بود گفت بی‌سند لیلی بر ریسمان زلف عنبر بو
کشش فا و جهانی حقا که من در میان جماعت بی ادم شدی تو باید فا داری پیروان
چرا که بچه من ترک پادشاهی را گفته سر در عالم نهاده و در مقام فا ایستاده ام که از آن
روزی که تو به نزد تو ام حکیم مکتب بر حرفی خانه بر تو عاشق بودم از آن گفته صورت
خود را کشیده و بر آن نهادم و آن آهو من بودم که تو را از میان سپاه بیرون آوردم و از آن
تا روز خود بر دم بکنظر مراد دیدی و انتهیه محنت دوری خاطر من کشیدی من تا طاقت
هجر تو داشتم گفت و از همان جهت من از دوری تو به نه ملامت کرده ام اکنون خواهش
دارم سعی کنی که از تو بجز خود را هم برسانی چرا که تا تو نیایی من از این ملامت نخواهم رهید
بیت شتاب با لیلی خسته که مسیح اعجاز زندم داشت کنجم ار درم گشت
واتش مرکب دلکش زبانی من و جودت کنم من چگونه بی همت تو توانم آمد
و چنان بو جانی تو توانم رسید و جان اگر نام شهر و دیار تو دانمی دانم ار آن
جانم بیت اگر دانستمی منزل کجا را همی پیمودم از گریان راستا را
هنوز گفت منزل که منزل من تو دانم بیت راه دوراست و فرس لنگ است و
منزل بس بعید کاروان مراد از جانب مشرق زمین طلب کن چرا که بر تو
خورشید را در کرانهای مشرق توان دید بیت که از مشرق چو خور طالع گشت
زهر دو ایمای تو ادراک مقصود واتش از مشرق و مغرب که داشت به
دیگر نام من شهر و دیار داند باری چنانچو از خواب بیدار شد در حالتی که از
سرچشمه چشمهایش جوی های خون روان بود در همان ساعت زین بر مرکب نهاد و سوار
شد و میل طرف مشرق چون باد صبا روانه شد بیت بهر قرانی از راه چه مکروه عاشق

۱۵

که به پروانه داری چو داری در آتش عشق برای پر مساحت و مسافت بر کشتی عشق
چون نزدیک سحر رسید و نسیم صبحگاهی بر وزید آن مالک ورد حکایت ها را
که گفت بیت که لیلیش زنده دارد و شب یلدا که عاشق را سحر از فرقت
ابدا سلام مهره و دانم می تواند پای شاه پریزادان رسانی زلفش عرض
کنی لولی این جای که بوی شمه از غمهای این جای در سر زلف آفتاب
تماشای چون بر تو خورشید تابان افتاد عرض کن بیت دلالی مهر اوج کمال
تو همی بر سریر نه جدا ای مراد در دل غم یاری است پا نهد چنان یار
که دارد با تو پیوند تو را دلگیر ای پرورده با او کار رنگ تو را آزرده
شبی چشم رنگین دوستانی که تا بو یمن آوردی مراد گفته از مشرق اشاره
که جو یم بهر درد تو چاره گفت و اب مشرق باز آمد بمهر تو آواره بنشینش
میخواند رسیدن شاه و اتش شاه فیروز مراد گفت نمود بعد و حس ثنان
بصورت در دیش چند روز بطرف مشرق مرکب میراند و بسر منزلی از و ما
سر افشاند و میگفت بیت شب نیست که مفارقت شمع عارضت پروانش
غم جان بر آتش کباب نیست که مرا چو رود که زبیجران جامه از دل غرق
دیده چو بادام خضاب نیست برنشان و بیکرنگ و بهار چنان است بیکند
بیت شب نیست که آه من شرربار نرسد ور چشم تر من جوی بر نرسد
می‌میرم از این غصه که یار دوری دم از من او را رسد یار نرسه تا گاه چشم شاه
بر درختی افتاد که از جهت سر بر آسمان چون دیگ هم خط که نو جلوه دید که از سینه
حظش مکث سیاه بر دور خوش بر گاه بسته و در شعشعه جمال دلفروش ر روشن

درویش ما نب ؛ خفته را نه میکنم بیدار بانگ ؛ از ابجد رحمت حق کلک بنام
نوشت ؛ مستی از لب یار و توبه طلبیم ؛ لب پیاله بر این جرم عذر خواه است
درویش عرض کرد اگرچه که ملک را داده آن شاه که دست دراز بر سلطنت برداشته
از دایره خود که گشته ایم چو که دیگر لباس فقر ؛ اگرچه درخور کرانی بهات لکن
در ملا بر قامت ما راست است کرم در بهای دو تاج شاهی و لباس خوکانه و مرکب گرانی
بهادار در عوض نشانم و دارم به لیت درویشی به بر سر و مرکب سلطنت که ادهم لایم
پر پس مرا هیچ تصوری که که دانه هر دو این است و همه را مرحمت آورده ام
بیت مرا لکن هیچ نیست نشستم که کاه گاه و در او دست ابر مگر
دانش چون این سخن از درویش بشنید فرمود اگر از رخ فقر و ملکی مرا اگر ازاو
بشفاق میگردم نه از شعار رفتن است درویش عرض کرد این عبارت که در حضرت
چون تو شاهی باشم و دانش آهسته آهسته مرکب میراند و با درویش نوم نرم متحدث
صحبت بود و قدم خوب در خشمه ها برعایت اعتدال فرخنده و دانش را به نیان
دعوت و دانش لرزه ور چون شد ای صبح نیر اعظم بر حلیه بخش ممالک عالم بتابید
کعبه بیت دانه روز شد زنده برخ ؛ کوشش را چه شد در کوی روی ؛ نیم روز سیاه
بیت را ز دو ؛ دانش اسباب وار ره انگو ؛ دم القصه روز بود از ؛ بیت ظلمت
گرفته بانگ دو شاه با درویش هر دو برخواسته روز را بها ماند دانی طور
بمای رسید ند و تعالی و بر به دانش اکرمو دانش گفت امیر و مهمان منزوی مرد در منزل
عرض کرد مهمان هر چه هست چرا اگر نخواهم بیت رواق منظر چشم من آشیانه
تست ؛ کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست شاه دست بر ایش برکشید

و زار خود شنید که داشته مسیر میاس درویش کلاهی از نمد بر سر و خرقه از صوف
در بر بیت تا درویش محنت کشی هر ریش زلستی که قبلی گفته از خویش
زهر نهی چو سر و آزاد گشته هر ارالی هر دار سال گشته گویش از معرفت
در ما بیشمار درویش هر که هر کجی صرف دار مرده مست کسی در عقده ای ؛
قناعت کرده و برگ کدایی دانش را دو صبح درویش اول درویش بسیار برادر
دختار خود کشف و ماشقان را این وضع لباس خوشتر است انب تا روز و تاج
سراوار شاید چون درویش بشیر ادم بر شاه سلام کرد ملک جواب سلام و درا
ازو چه دگر دم بار داده و خود بیت دلالی ساک حق بی خرامش نرمت از تکلف
کرده اعراض نراب نفس بر کشی چهره دلان است نراک اله چهار اگر انسان است
تو را هم بر ز درسلطان ممالک خوش است که این اسب و جامه قدح و کمر گران آن
از وضع خاص مقصه ملک دست لباس درویشی بمنز استحقاق نساید تا فقر تو را وضع ادو ثانی
بر ایم درویش از ازده ارشاد شاه تعجب کرده تبسم کنند عرض کرد بیت تر از نهر
مقام ما جدا این چه حاجت با کلاه و خود داری مراد در لباس فقر پوشیدن
حیث نا کار خود کردای از منزل فقر و فنا کردهای رسیده قدر که تکلفات گرفته
نمی بکوت ها به و عزت رها نمایی شاه فرمود درویش از تو خواهش میکنم لباس
بمن دهی و من لباس سلطنت را از من بخری و جز کی این درویش بیت چه خوش ز رأی
کلهی کما مات کمند عز است زمین لب ها و در درویش دستگاه فقر است
کمالی خشم و سلطان وقت خود بینیم بنازد و ملک تو و عم و غم سپاه فقر است
ز نهنه طعنه که اورنگ پادشاهی است بملک و رفت همان مهتر شاه فقر است

پادشاه درویش قبچاق شاه هر دو چون خورشید و ماه هر دو وارد خانهٔ روستایی شدند
مرد دهقان در کمال ادب مهمان‌نوازی نمود ساعتی نرفته بود نهار ترتیب
داده از قسم خوردنی فراهم آورده خدمت داشت آورد پس از صرف نهار قرار
درویش صحبت خوش بر دست در ایام ملک داشت تند و ضرب المثل ... بکوا
و شام را با درویش صرف نموده دهقان خوشی و دلبری نمی‌کرد هر دو بخواب رفتند
بیت سحر از کلاه خاور تیغ زد کشیده رخ چو مه پیدا علیک شد زنجیر سخن از
تکلف خویش دارا در سر زدن آفتاب شاه مرد دهقان را طلب و
و گفت ای جوانمرد آنچه شرط مهمان‌داری بود بجا آوردی و در طعام ... تو را ندیدم
آنچه از تو توقع دارم بکن لباس درویشی دارم مهمانان وامانت اسباب
و آنچه دارم بتو عوض دهم مرد دهقان عرض نمود که از خدمت دارم لایق
نمی‌خواهم داشت گفت از آنها و ادای بهای آن جمله را که دی ارمغان برای تو
دهقان خوش بسیار از آن عرض نمود که لباس درویشی که تمام از زر و صدف گرامی
و سعادت که از آنها بود با گنج و ... شب بود نه خدمت داشت آورد
شاهانه پادشاه ... سلطنت که هر باره ... خراج ملکی بود از خود رفته بیت
گفته از تن لباس شهریاری در ایام در لباس گدائی تمام از ... همت زرکار
کلاهی از سر نهاد بر سر هم ... مرد گفته دهقان نه اما فاطمه با شاه رسم شفقت
وی را نهاده همه حاضر مباحث می‌نمودند تا به چشمهٔ ساری رسیده بر دست تخت
و بالش بر سر چشمه نهادند درویش ساقی از جیب درویش داشت آورده گفت برادر
چون ... تا ... صاحب دو ... وطالب بر درویش و ملک شده حال

بفنا که از کسان کیش سرگذشت و حال خود را معنی بار طریقه مروت و انصاف
هر راست روزی که فرصت تو رسیده و ما تو جنگ کرده و راز خود را بتو گفتم خواستم
تو را باز نمایم اکنون چه دانستم که تو در لاهور ثابت قدم هستی و دست از
پادشاهی بر داشته در حالت درویش گذاشته میخواهم هیچ راز مرا و تو پوشیده نماند
حال از تو راز خود بگو بعد سرگذشت خود را از برای تو بیان خواهم نمود
و آن حکایت خود را از ابتدا هر چه کم و زیاد از برای درویش بیان نمود
چون سرگذشت داشت بتمام رسید درویش گریه کرد و گفت بیت که است قصه
ای شاهزاده داستانی که تو ... و تو کیانی و درین حکایت
یک یک از زبان غم روایت ... آنکه نام فرخ شاه ... شنیدم شاه نام آن است
در ولایت مشرق زمین متصل شهر های ختا شهریست بسیار معظم که او را ولایت
تاج کس گویند هزار فرسخ در آن مملکت پادشاه بود در ولایت چین هم پادشاهی است
نام او فغفور پادشاهی است بسیار عظیم و صاحب مرتبه و عالی و لشکر بسیار ... گر
و مغرور چنانکه همکس برابر در کارهای ... نیست و هیچ از ... زهره و دل گفتار
از ... ندارد و تمامی پادشاهان مشرق زمین در تحت فرمان او هستند همه ساله باج
و خراج بدو میدهند چهار حصه شهر در تصرف دارد پادشاه هم از جمله خراج گذاران
او بود چون پدرم فوت یافت من بر تخت نشستم چهار ده ساله بودم امرا و ارکان
دولت مرا از بهر بر تخت سلطنت نشاندند چون وقت یک سال گذشت
وقت آن رسید که خراج یک ساله تاج کس را بخزانهٔ فغفور فرستیم کار شکان فغفور
بطلب باج آمده و تحصیل خراج هر ساله را بخدمت آمده و فرمان فغفور را بر خواندند

نزاری غضنفر نامه فغفور را برده گویم و ملازمان دولت [illegible] هواخواهی دولت دادم

[illegible] در همان [illegible] سپاهی [illegible] که از دو راسته [illegible] بولایت خان بهادر در

عوض [illegible] ولایت دور افتاده و غارت میکردم تا خبر بفغفور رسید [illegible] ولایت

دور افتاده که تصرف ممکنه گویم پس فغفور در غضب رفته سپاهیه لشکر روانه گشت

فی الحقیقه مصلحت ندادم که دو عالم حضور جمع کنم [illegible] را لشکرهای گران

[illegible] فغفور [illegible] شده با لشکری که در جهان [illegible] دشت [illegible]

[illegible] شد برو لشکر در مقابل هم صف آرا گشتند در میانه [illegible] و فغفور جنگ عظیم

دست داد و [illegible] نقش رسید به آخر الامر همای ظفر بر فرق دولت [illegible]

سعادت [illegible] که فغفور [illegible] امرای دولت از [illegible] جانب با شهریار

مصالحه پیش آمده مرا با فغفور [illegible] صلح داده [illegible] شروط [illegible] طلب باج و خراج از

[illegible] ولایت [illegible] نوشته [illegible] تاکید بیان

[illegible]

که در [illegible] خاطر جمعی بر مقر سلطنت قرار گرفته همه روزه شغل [illegible] و شکار میبودم

تا روزی [illegible] در شکار گاه بودم گاه گوری در بیابان [illegible] گاه [illegible]

[illegible] گور [illegible] بیت نهادم در پیش [illegible] مراد [illegible]

[illegible] صد الحمد [illegible]

[illegible] قضا [illegible]

[illegible] بیت

اگر [illegible]

از نور

از هوا [illegible] آب چون [illegible] پس از [illegible]

[illegible] تا چشم [illegible] از چشم [illegible]

[illegible] در همان [illegible] آب [illegible] آب [illegible] دادم و [illegible]

[illegible] سرور [illegible] کثرت [illegible] خواب [illegible]

در خواب شدم [illegible] همان [illegible] که [illegible]

[illegible] دیدم که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سلام [illegible] چشم [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] همه [illegible]

[illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] خواب [illegible]

[illegible]

شبی پیش از این تو گفتم که برکنم حاجت شمع نیست که مهتاب خوش است [illegible]
خواب خوشم بود [illegible] نظر تو از خواب خوشتر است بحری دیگر گوشه
خلوت می‌دهد صحبت خوش است و صحبت جوانان خوشتر است پس از آن
انجام [illegible] از تو رفتم و لکن فهمیدم که [illegible] از جماعت [illegible]
همچنان [illegible] اگر نسیم سحری [illegible] از خواب [illegible]
[illegible] با حسرت [illegible] تمام [illegible] شهر [illegible]
[illegible] قرار [illegible] نه شب خواب و نه روز آرام داشتم و [illegible]
[illegible] خواب [illegible] جانش [illegible]
[illegible] گفتم **بیت** جمال خواب نمی‌باشد [illegible]
[illegible] تو را [illegible] نکردم [illegible]
[illegible] برادران و عزیزان نصیحتم می‌نمایند که [illegible]
[illegible] جمال [illegible] خواب [illegible]
و کنایات [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] عالم [illegible] خواب [illegible]
[illegible]
دادم و [illegible] شهر [illegible]
[illegible] عرض کنم [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible] ؛ [illegible]
[illegible] راه [illegible]

سالها [illegible] رسیده [illegible]
بخواب رفته [illegible] خواب دیدم [illegible]
[illegible] جمال [illegible] بهشت [illegible]
[illegible] حسرت [illegible] که [illegible]
[illegible] منزل تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مشرق [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
در جواب [illegible] مشرق [illegible]
[illegible] از خواب [illegible] **بیت**
[illegible] خواب [illegible]
و قصه [illegible]
پس [illegible]
شاه مرحوم [illegible] رحمت الهی [illegible]
[illegible]
[illegible] شرف [illegible]
بیت [illegible] ؛
[illegible]

بعضی از بلاد آب و هوا ایشان   پس هر دو با هم صیغهٔ اخوت و برادری خواندند و از آنجا روی ها
نهادند رسیدن شاه دامن و شاه نعیم و با گرداب خدنگ در کشتی در آمدن و در دریا افتادن و جدائی
و با ... جدائی شاه دامن و شاه نعیم در لباس درویشان همه جا سیاحت می‌کردند تا از
یک ماه شهری رسیدند تمام آن شهر در نظر ایشان آمد و وارد شهر شده در تکیه درویشان منزل کردند
چند روزی خستگی راه را گرفته از شهر بیرون آمدند در کنار دریا دیدند کشتی در حالت حرکت است
و ارادهٔ سفر جای دارد شاه دامن و شاه نعیم در نزد ناخدای کشتی آمده کرایهٔ کشتی معلوم دادند
بکشتی در آمدند بیت   چه دریا غالی از شورش و موج ؛ رسیده کف دریا ز شش برج تا اوج
در فیروزه اخضر درنشاند   چو گوهر منصف آن ز آشنایان   چو گوهرفشان سخن تا شام و
خونخوار   چو دشت بحر با آب و بیگانه   پس آن مرتبه گردونی فرمان
کشتی در آمد بر سفینه جمیع آن قلزم خس آشام کشتند و شب و روز طی راه دریا می‌نمودند
تا قریب یک ماه دامن و نعیم هر روز شب و روز در فکر ... یار و محبوب خود در سوز
و گداز شب و روز قرار و آرام نداشتند تا که شبی از مخالف برخاست و صاعقهٔ عظیم
پدید آمده کشتی را در طلاطم آورد هر چند ملاحان تدبیر کردند کشتی قرار نگرفت
تلاطم امواج کشتی را بر حالت خود ... شده کشتی بر گرداب در کنار گرفته تا ... دامن
دامن و ... با ... بر نعیم دست از جان شسته ... بسیار عجب بود
نعیم هم داده هر روز با ... و تضرع و زاری ... هر کاه حضرت باری
می‌نمودند و گرداب در تنگنای خلاف مذهب و ... ازین محروم ماند پس
در صاعقهٔ ... کشتی را بر کوهی زد و بشکست تمام غرق شدند و اموال آن عزیزان
که بعضی ... و هر بامداد دامن و نعیم ... اسم اعظم ... یافته هر یک
...

بر تخته پاره نشسته ... را ... از ... کعبه این معنی را دانسته بیت
عجب صنعت دست بهم چنین رسیده و دام ؛ که بهم دیگر رسیده این تخته پاره‌ها ... کار
تخته ارادهٔ هر یکی را بطرفی انداخت تخته پارهٔ دامن بطرفی رفت که بر بالا ... و هی
نزدیک بود ... روز در بلای آب بی‌آرام روز چهارم آن تخته پاره کنار رسید و ساحل بیت
سحرگاهی چنین سرشک از چشم عاشق   ز دریا در کنار افتاد دامن   بدام چنین زنجیران در کمند
زمین تا زنده کار بر ما   جهان در ب از زلف بی‌نگار   چو ... گذشت
هر دم گرداب   پس دامن از دریا بیرون آمده پا بر خشکی نهاد و بر تنهائی و بیکسی خود
زار زار بگریست از هجران شاه نعیم یاد کرده فریاد و ابرو اشک دیده ریخت بیت
خبرت هست که از چشم تو آرام نیست   طاقت هجران دیده‌ام ایام نیست
خدا از ذکر تو موی چه گذشت باشد   سر موی بسلطه در همه اندام نیست   چشم از آن
روز که برکوم و دوست دیدم   ... دیده سرو دیدن آرام نیست   و بیچاره در
رنج و محنت و اسیر بار زده گاهی در فراق جدا و گاهی از وصل یار و اسف تا از شاه
نعیم شکر غم در چهار سوی ملک وجود او را بخود ... لباسهای ... در کوه در
بر آنجا نهاد در کنار دریا جزیرهٔ بود سبز و خرم با آن جزیره نهاد و دید نخ بیت
نسیم غنچه از دلگشا بهارها   که بهر مشک بر ... مرغزارها   فراز شاخ و چمنها
و سبزه سبز گلشنها   چه گلشنها و هشتها زده نه صد هزارها   زغالی رسته لاله با ...
پیاله‌ها   برگ لاله زاله‌ها چو بر شفق ستاره‌ها   بهار رنگ شنگرفها
تماشاچه‌ها   ... وادی ... در حبس ... چو ... همی رفت ...
گشیده صف قطار   فراز سرو بوستان نشسته ... جر ...

بر هر دو بر تیمار را . قضا را دانی زیر آن درختان و دامن کوه در آنجا تا سر حد شده خوار لب رود بار در
شیهاره داشت هر کس در آن زیر آن درختان هر که آمد بر هم فرو نشست و برخاست **بیت**
سبحه و دل لگه زلف و رخسار و دین که هوش زیر آن درختان و دامن کلک هر دم پیمان از لطف
عذر را . هر لحظه چون گل هم ادا چو روزم گشته از زلف تو تیره کلیم سرگشته ام
در این جزیره این آیات میخواند و در میانه جزیره می رفت و از میان آن جزیره میخورد
تا آنکه شب در آمد و اسی در جای فرود آمد در پای سرا از آب بر خوی که هر یک با شغال مختلف
که زهره شیر فلک از شب تیره آنها جای می شد و آتش از چشم و دهان هر یک میریخت
در آن جزیره او در آن عجایب آیات حیران بود که شرح نتوان داد شاه داستان خوفناک
شده بر نشانه در آن شب تا روز صبح مانده در حال شب زنده دار تسبیح حضرت
ملک جلیل را مشغول بود در جزیره راه می جست شاه چون مرغ با دل در حیرت می رفت را به آن
شاه داستان در آن جزیره و در عجایب و غرایب و خطرات آنجا و دیدن دیو و دد و دزدان
عجایبات شاه داستان ز دیوها و عجایبات بسیار شد و هر کوه کوه می دمد زینگ که از جمله خوف رفت
از اوج سپهر فرود آمده و سر تیغ تیز رنگ آفتاب ز آسمان به پای شتافت در دامن کشیده
و در چشمه های کشتی سپهر سرشک خون ریزه **بیت** تو گفتی که اهل آن هر
او در آن دو دشت رهبر چو چشم عاشقان گریان و بی تاب رو دل از چشمها
بر صحرا سیلاب داستان هر جانب قدم زده بیابانی کار آمد و از آن سمت کافر چو
دید مملو از سیلاب و حزن رود لرزه و سر از آن درگه در آن سمت به جزیره دید چون مرد آن
جهان در نهایت وسعت و عرصه آن چون ساحت امید و آرزو نهایت شگفته
در هوا لاله چون زلف و لعل خوبان بر ساحت آنجا سر زده و سبز و شاداب بالا که
خواری

خواری چون خار خار بلبل بر لاله ره **بیت** لاله در آن چمن زمانی ز رنج ابر و خشم بهر شاخ طبع
تر قادر خشم سر چو قاشق بر اوقات آب در سر جام خشم تا که ز دل داد کلک عاشق آمیخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار بلبل بر شاخ گل نغمه سرا دیده نغمه ایش
از لوح دل زنگ زدا دیدی شاهد گلزار را خوش لب شاد دیدی نای مظلوم که چون عرش
ناله همی بر لب خاک گرم میکاشت خمار چون داستان در آن جزیره راه تا که گرد و درویش
نگاه در میان و لکن بر خلاف سگ پرنده و حیوانات مانند شغال و در هر جهت گرگ
در آدم و با چشم ریاکاران بود و آنها بسیار بود که زبان آنها را هم فهمید
حیوانات را دیدند شمشیر در دور و بر معلق باهم تکرار می نمودند چون شب بی تیر
اطوار و کردار نگاران از آنها ظاهر شد مثل نگاران با جا رسید و بالای هر دو
و با جنگ و چنگال و هوای هم جنس و غیر جنس خود را از سر و دهان حمله داستان را
هر بینه با سر انگشت هم شان می دادند و با هم نیرنگ که داشتند تیغ می گفتند داستان
از آنها وحشت بیکران بهر طرف که میرفت از دنبال او میرفتند شاه بیچاره چاره
نداشت که بوقت ضرورت شیران دست برد و دست برکار برد که شاه در دست آنها
غلطیده . وقتی که صبح از آن آب خواب بیدار شد شب رفت و فور تا ظهور
شب برطرف شد را از اطراف عالم برکند **بیت** چون شب نیک بخت که بر سر زده
باب قطب بر دو شاخ بر آسمان رحمت از صبح در تابش دیگر آمد تو گفتی روز داستان بر سرآ
شاه داستان دید که جمعی از آن نگاران آدم خوار بر سر وقت او نهادند و از هجوم آنها
فرار کرد تا بهر از مشقت و جست خود را بکوهی رساند نگاران مردم خوار از دنبالش
آمدند با یک حسن گفت از آنها را جدا کرد ساحت نگاران خشمناک مراجعت کردند و لغاز

هزار هزار از اطراف و جنس جانوران خبر کرده شد پر آماده محفه **بیت** زوال خرمن جوانی را

ودید   زهر جانب کلنگان جمع آمدند   دل کلنگ شد چو باز رسیدگی   جواب کلنگ

کلنگان به بانگ دادی   کلنگان از هیبت اژدهای جهان   که رهی نتوان شد

هنگ بانگ از سنگ   وادی به صبح و آن جماعت به سنگ خاک و از [illegible]

چون صبح شد دید تمام آن کلنگان در رفتار کار را خفته و دیگری که مرده که او را

ورشته روز و از آن قصه آن جمله [illegible] و از آن پس کلنگان بر زمین آمد تا وقت رفته آنها را از

صحبت شب و روز مردمی بگردد تا به جزیره رسید و گوهر در مقابل آن جزیره شب بود

که فراش از غم بی فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام قسمت زمین را در زیر وادی

خود کمتر از دشت های شمردی و در دامن مرغزارش بهره بود که در ان فلک غبار یک ذره از

زمین نیز دیگر تر بود **بیت** زکفر ارادم با یک ملک نیز   که آتش فتنه و کشش بود

باطراف هر جهت [illegible]   در جهان جلوه‌گاه به هم [illegible]   بحر یک [illegible]

در آن جزیره که جا کرده بودند با جمعیت [illegible] که هر دو [illegible] کرده [illegible]

جزیره اشجار بسیار و میوه های فراوان بود چون چشم بودند [illegible] بر شاخ و دامن [illegible]

بیچاره تمامی [illegible] و در [illegible] شده و [illegible] به ساعت [illegible] در خانه [illegible]

و [illegible] برای دام خود را از سنگ [illegible] از آن جزیره بر داشت [illegible]

بچوب و برخی را [illegible] در [illegible] بسیار [illegible] خود را [illegible] داشت که [illegible]

به یک [illegible] قسم گرفتار خواهد شد [illegible] عبور [illegible]

از آن [illegible] بر ده به خود برداشت [illegible] جزیره [illegible] گاهی [illegible]

[illegible] و گاهی [illegible] تا [illegible] روزی چند [illegible]

[illegible]

رسید که در آن [illegible] رفتار بود و [illegible] دارد [illegible]

در وقت [illegible] بنیه جانوران [illegible] کشیدند شاه و دامن از آن [illegible]

در جزیره و در آن جزیره را [illegible] دیده [illegible] در این کلنگان [illegible]

و خطری [illegible] به هر [illegible] شاه دل [illegible]

یک از آن [illegible] در [illegible] دامن [illegible]

[illegible] دامن [illegible] همه [illegible] سیلاب [illegible]

و دامن [illegible] شاه [illegible] شده [illegible]

[illegible] دست [illegible] میوه [illegible]

[illegible] خوشی [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] جزیره جمعیت [illegible] شان و شوکت [illegible]

[illegible] خوش الان [illegible] خوش [illegible]

[illegible] دولت و مساعدت بخت است که

این [illegible] شده **بیت** دولت آنست که بی خون دل آید بکنار   ور نه با

[illegible] جهان [illegible] است   القصه دامن [illegible] از

[illegible] هر چند در صبح [illegible]

[illegible] شاه [illegible] در مقام

[illegible] شاه و دامن [illegible] قوت [illegible]

[illegible] شاه [illegible] از جای برجست [illegible]

[illegible] هر کدام [illegible] تا [illegible]

بزرگ رسانیده بالا رفت و هر کدام که قصد فرو رفتن میکردند شاه وادی اورا بضرب
چوب بزیر می‌انداخت تا اینها خودرا بار رسانیده دست از شاه کشیدند چون آفتاب
قلیاب بر کجا بر رسیدن رسیدند و شاه زنگ ظلمت عالم را منور کردانید اول هر یک
بمراد خود مشغول شدند شاه ورزاب برنگ و دران از درخت بزیر آمده
سر خویش گرفت در آنجا بیابان در پیش مرگ آن جزیره بجزیره دیگر راه میجست در هر
جزیره چندین اجناس جانوران عجیب و غرایب می‌دید
هر لحظه از دیدن آن جانوران به نحو حضرت باری گفته از روی حیرت میگفت بیت
که گو بجمد سنگی عشق بچیز قادر است نه هما توانست تراهی رسید این بوده که
که انواع از جنس مخلوق دارد ربه شفت شاه و دیدن جزیره که معروف اند بغایت
دیگر ... چون واقف از آن ... که مختصری از آنها نکوزد نه در انجمن ... سالم
بجانب دریا رفت و انواع عجایبات میدید بیت همی گفت حرم ... توزخ ...
می‌دانم چه میخواهی زغم باز تا شبانه روز دیگر در کنار دریا می‌رفت ازین ...
پا در مرادی که داشت روز دیگر که ... صبح از ... در حلقه ...
بکجا در آمده شاه وادی بجزیره رسید ... بکره ... نه جزیره ...
در نهایت و وسعت و فضا ... در نهایت ... و به چشمهای زلال از اطراف ... روان
... از هر کنار ... ... در کنار ... ...
و کلهای بوی ... اطراف چمنش ... ... در خلاف ... ...
چون ... و میوه‌های ... ...
چمن ... ... زیبا ...
درقیه

درقیه در آورده در آنجا از هر شاخ چون کوزه‌های ... و در ... بسیار ...
کلدسته‌ها ... و ... ... و کونه پرکرد ... جز
سینه ... ...
... بیت ... ...
نمونه ... ...
در آن جزیره ... ...
تمام ... ...
... ...
... ...
در اضطراب بیت همه شبها ... ...
... ...
... ...
... ...
... ... وجه این است که ... ...
که ... ...
و ... ...
... ...
درختان ... ...
... ... درختان رسند هر یک ... ...

مضمون را به رسانی از روحش می‌رسانید تا قطعهٔ ازان درخت با برگ‌ها در فروغ انها بی حکم
در حرم انها قطعی القطع می‌نماید و ازان لطفه می‌شود در لطف قراری گرد و پس انها حالی بنگر نه لطف از
نه ماه به هر یک دختری شیرلب می‌شود تمام دیگر انبوه بار و نماز شب می‌کنند و عهد داد دولت
درآن جزایر و سالار ازحد و حصر بیرون است شاه عجم به تماشا ازحد و چهار جهه از فرنگ
و آن جزیره را هر است در نهایت و عقرال العصی که در بستان و بهار در خزان اول الیف
لدوم برخوت و مرادرت شکوه ام ورای انکه غالب هست از جهة در میان انها تا حوریشی
و بهاری هرکز چه پیری را یه داخل تکیه همیشه برهنه و عریانند نه و او نیز با هم ولانه نه از کسا
و محرمی سرکه در نهایت رعنائی و ملاحت دارند تیر مژگان ها لکه اند مرهمای انان از بار سکه
و زمی و زرنی ما سه کل شکفته و فروغ رخسار انها در صباحت و روشنی صبح ماه و بهتر است
در میان این زنان تماشا می‌آید جنس خوبان انها و فسانهٔ دولت حال
است و صاحب شوکت و باعدالت و عظیم الشان چنانکه در هر جزیره و شهری از صاحب
خود عظیم را اگر ازان طاعت قوت و شوکت ادعی است که در تکرت و تواریخ مذکور است
که دانشمند روز انقوهی را ایصب الشرق مثل جزیره که در آثار بطلمیوس و خراج ایالتی
و ب که لکاری از دشمن سرد و ظفر یافت و جمعی گفته‌اند که ملک روس و بلسار و گنگ
بی شمار است تمام ایشان همه برهنه و عریان درو در وزیر بر خلاف سرداری خونخوار و ابست
عرب انها نیز و طایفه تو شاه و درین سخن هر انکا رسید و این دو فضا را دیدم و دانست که
این جزیره بلند زنان است اگرچه از ما نیز درو امکان خوف داشت لکن
از لطافت و خلق جمیله انها چنانکه دختی بی‌نهایت عجز انکه فی درین هوا حسن و
وشوکت و کمال و دو نه به هیچ مقالات او درجهت بحر ما نیز دم از او نتوان از اگرچه دراین
زبان

زبان انها را بی‌حیثیه کمی انواع نوازش و مهمانی اراستن می‌دهد چنانکه هر یک مکرر
شاهزاده را می‌گشتند و یک یک بوسه بر جبینش می‌دادند اگر طعام مهمانی که داشت
میوه بود با موهای نیکو ازان دوستان وردند و هریک با نیز عجل دل هوس است خوب لقمه ورد با نمش
می‌کردند تا خبر امدن و امن مجلس الشاه انها رسید با حضار و متعرض خود بود شاه
و امن را که زور مکه او دهند و امن نظر کرد جمیع دیده او هر طرفش مرغوا می‌موانع ریاحین
اراسته و هر جانش بوستانی از بهشت و باغ ارم نشان داده **بیت** از گلی و
سبزه نو خواسته و آب روان چشم بد و ر ز گلشن که بهشت دیگر است بوبالای
سراپای مجلس چوب سنبلی موزون تخته ابنوس تا لار در صدر مجلس کرسی از چوب نهاده
و حور وش صنمی منش سیمین بر نه و گیسوان بر ان تخت تکیه زده و موهای سرتر
عورت مقعد ان خورشید رو انداخته گویا که حور بهشت وزیر ولی صنم با کبر به سر شت
سر خجلت بزیر انداخته **بیت** رسم ماکی کشی و شیوه شهرآشوبی جامه‌ای بود که بر قامت
او دوخته بود شاه و امن چون در ان مجلس رسید و دانست که ان خورشید لقا ملکه
وعده دیگر وه است و دلالت فطنی که شایسته ملوک بافته کاری او و روش رفت
و بر پای تخت ملکه بوسه زده با ستار وعرض کرد **بیت** شهارا استانت هر بیگاه با
زنهار آفتاب از خاور آید زنهر طوف این درگاه شاهی کمر حلقه‌ای کهر
دانشمند را ایم ملکه او را در پای تخت خود نشانید و فرمود تا عجوزهای کهن سالی چند حاضر
کنند لکن عجوز با همنا و همای ایشان بودند ملکه احوال و امن را از عجائب و همنا جاشند
و انها بعرض رسانیدند که از قرها و بستان خوش شنیده ایم که درین ایالت و ولایت
بسیار است که مکان ده مهلت دادند که جمعی اند در زنگی و شادمانی نمایند

دو سی عزیز و شریف و نجیب اند زیرا که در میان اینها شیمه مکر و شیمه تزویر نمی باشند از هر کز
حق مکی اند و او لاد و بهم میرسانند و او لاد اینها لطفی نزد مخفی باکه هی شود لکن که او و عجوز
اینها در ولایت ما واقع می شود مگر به همین غیرت و از شخص هر کزات و قدم او در ما
مبارک است و این تحفه است که هر که سابق هرگز نداشته اند بلکه از همه ذات نفیس الحوائج
شخص همیشه ملکه را اشتغالی باشند که از همه اینها او حظ کامی حاصل نمایم که ما فوق
آن کن استعمار نموده باشد تا کار اینها این کار را به هم نمی کنند تو با ملکه شروع در این کار
فلوتا با هر جیب خدا از اغیار ره ما در بسم محه آکاب متهه ایستادن این لذت تجربه
حاصل خواسته با معلوم شود که آنکه در این باب شنیده و دیده ام به طرح رسانیده ام اصلح
و ارده خیر شاه و اتق اگر چه زنان اینها رازی نهفته ولی قیاس معلوم می کنم که اینها چه
مکونه پس ملکه را آتش شهوت زبانه زدن گرفت و دردم هر دو دست دامن او را
گرفت و کمر او را که خواهی نخواهی بخوش برد و او را در آغوش نشانید و دهن در دهن او گذاشت
بکار آورده از ماکولات و شربت و دانه که داشت آورده نوشیده برد و ملکه رود
بیت سبکباری [illegible] سبکبار [illegible] [illegible] هره
[illegible] هم [illegible] هم [illegible] هم [illegible]
دیگر خود هم [illegible] کم کم ملکه و [illegible] واقع واقف برده و این مطلب ملکه را دوست
مصلحت را در [illegible] دیده بیت [illegible] از آن [illegible] لودان
منزل هر ساعت مصلحت دید [illegible] هر دو [illegible] ملکه [illegible] که [illegible]
بنا به گوش داده و در دل این کار ضرورت باید دست ملکه را گرفته [illegible]
تنفیح صحرا [illegible] غروب [illegible] که [illegible] قربت [illegible]

کردان

ثمر ابتی رسید بیت ای انکه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
در آن وقت نیز آفتاب غروب کرد و این عرض کرد کار رسید [illegible] دست [illegible]
ملکه [illegible] دور ده طپانچه بر رخسار زده بسیاری [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ملکه [illegible] را تماشا کرد [illegible] جمعی [illegible] و [illegible] [illegible]
[illegible] و این [illegible] شاه و این [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ساخته [illegible] [illegible] قضا [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible] همه [illegible] [illegible] کشتند [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] القصه چهار [illegible] روز
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
دست [illegible] شاه و این [illegible] حضرت [illegible] و در خواب [illegible]
حضرت سلیمان علیه السلام [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بیت
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
خواب [illegible] [illegible] حضرت سلیمان [illegible]
السلام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

پسر شاه وامق دوردهٔ کعبه لیلی فرزند از جهت ... سبک و در طاعت و عبادت
تقصیر من دو عالم که نهاد های سکینان رای ... دارد ای فرزند مگفته بار در
که خدمت و نجات تو نزدیک رسید و گاهی هم که درین خطرها بمقام راحت و منزل
و استراحت رسیده شاه وامق از مضمون این عبارت سرا پا بشارت دیده از خواب
باز کرد دید صبح دمیده و جهان روشن شده برخاست و غسل کرده دو رکعت نماز شکر
ادا کرد و از آن خواب خوشحال گشته دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت و
مضمون کلمه چند در مناجات قاضی الحاجات منعکس ساخت **بیت** لیکن اکثر ملک نوش

با بنده تراکی   از ظلمت شب صبح دمنده تراکی
دریای دمنده ز رحم بسته شده   کشاینده لا کرک بنده تراکی

الهام از اسم مناجات و دعا و زاری بدرگاه
حضرت باری ... و دیده اشک ریز در ... لطیفه غیبی ... نگاه

بیت روشن ناکه از لطف ... سبب ساز   دری از عالم اسباب شد باز ... ناگاه
... دنیا دیده ... بزرگ و معظم ... که دری دنیا آمد **بیت**
... بود ادی خوار   ... ادکر قهار   شاه وامق ...
جان ... و ... همه از درد جان ... که ... بر چوب بسته
... و ... نه ... انگشت ... چشم دیده ... گشت
... لب ... خط ... را ... بر ... [illegible]
دیده ... ... بزرگ ... نام ... کان ... و ... حال
... و ... مقصود ... و ... در ...
و ... صورت واقعه را ... جان

لم

سه ... کان ... مجوس ... و ... و ... در ...
تا ... از ... در ... روز ... نشسته و ... تا ...
روز ... تمام ... چشم ... شاه وامق ...
... و ... و ... حال ... تا ... روز ...
... دست ... روز ... و ... وامق ...
... بود ... خواست و ... روز ... کشتی ...
کشتی دست ... و ... در ... **بیت** ... روز ...

... دمند ... از ... شد چرا ... کشتی ... از ...
... کان وامق را ... خود خواند و ... و ...
... کشتی ... خوارست شد از احوال ...
... ناگاه چشمش ... که ... در ...
... ناگاه ... زده از ...

بیت ... هر ... جان ... ... جان ...

... کشتی ... شده ... تا ...
وامق ... دست ... کشتی ... وامق ...
... وامق ... داد ...
کشتی ... که ... از ... کان ...
... فرزند ... ... از ...
... که ... الله ... دارد ... که ... در این

متدر یک شاه واین مجو تا نخ انجو رنج مرارت دوشنه اکف، نهرا دوده ادم ...
بکمات بریان وداران ... های الوان مرافق داده تا در تقویت ابهای جشمش را
نوری وقوای تکیری رفته اش را روزی میدهد ام بجه رحرف کهن خن کو دیگران نقش ساخته
شما ودرانی زیرا که چون اتفاق ودر عجیب حالت چه دهید تا ما نیز گوش داریم زیرا که
بیزاکه بیکس کم دو نیز ما نه ترخ تا هره ما را تعجب از سیاست واین دیگر صد اسرار
محو راز دلها پوشیده نام وتب واحوال عشق خود را همه را داستان ... لیکن در این گذشت
خو در عوض راه ازدا ... تا لشکر در سر و حوالی ها در ولیش شاه فهم ودر گشتی
دوران باتکاروکف وتنگ در در یا و داغان درزیرباد و حدخطر عجایبات درراز
وبلاد نامی را از دور خواه بخت ... بیج تعجب بسیار کهنه لکن خواجه بجه محبوبی که کار در
ونا شنوزده ماجش ایستاده ... خوب گفت ... باشد که ما نقل دارم
این جوان با پادشاه شهر ساست واین دیگر پسر وزیر دوست زیرا که من در درینه
و حکایت را شنیدم که ملک ... در تنگار رکاه خانه شاه واحدی ... بکدام
طرف رفته فردا این پسر وزیر اعظم از دنبال چی رفته نگفت به که هر دو ...
... جی نام ... ... داند ... بیت ... کردد
... ... جوهر ... ... وگر ... ودس رد
شهرت ... ...
کم ... ...
... ... شاه واین ... ... خواهی گفته گفت

زیرا که بهره وهای ازده بخت است بیت جوانش داده تا کارش به نهایت
که بهتر از بیش بسر شد کامت بمانند اینچنین کشش میکردم تو بخشش را
لب می گزدم ... جی بسعد آورد وگفت این جوان بهانت که من در اینجا
او خوب حمیده ادرا ... بجوم فی علام این جوانم وادچه اوند کار ... است
ما لقا ... شاعوض کودم در گفتار کاه دهان آنجا ... ... هر فرشته و ...
لطف او هر فرح که همین در ویش شما خویشم تا امروز که ادوا دراین ... ما
سیاس و ... ...
و شرف ... ... بیت ... ...
که از درمانیم کو هر خوش دگر ... ...
... ...
که سر کرشت ادب ... ...
شنید و ... ...
و ... ...
... ...
... ... بیت
... ...
... ...
... ... بیت ... ...
... ...

محرابی

از زر تابه چو چشم مردمان ازمردی گاه تو از مه جو حسندین لطف از یک آدمی
چون شب دوام دولت وصف شانرا طلب میکند و زبان عرض حاجت کم کرد از دار
تو نیز مرگذشت خویش بیان کن که چه شده از انار سبب مرخ اهی دامن حاجت پروازی
وصف عرض کنم بیت لا شهی که گنالی است چرخ فیروزه از آستان تو در هاک
هیچ بر روزه این خانه زاد هیچ عادتم علی بحال از انار سبب با بکر خشم مرخ وقت
می دانستم که بکدام جانب تشریف برده لهذا هیچ میشود خلاف منام مرخ مرتبط
مبارک صدور یافته بود هیچ نیات را باعث درخواستی گفته لهذا مرخص کرده زیرا که بیشه دانستم
که اگر حال دل کار نمایم از شرف حضور دم حضرت بهار فوت محروم خواهیم بود
وقت جدا می دانستم چاره بهانه ما گفته ازین خدمت لا نکوهم تا اکنون چند هیچ بها موس
کبری خود بگفتم ازین امر خطر شده برسند جانها ملکی کرده بد الحق بروی سلطنت
منعیانه که از زبان حضرت آدم بگفتم از همکس این حالت و بیت روزی
دیده شده القصه تمامی احوال خود را شرح داد از خواب دیدن و بیرون آمدن
از شهر سبا تا رسیدن بهر کس شده با درویش متلبس بلباس حضر شده و در سایه ان خود را
شهر در بند عرض کرد در شهر در بند شخصی گفت مرد نفر بودن این نام و نشان
دیدم بلباس درویشی با کار فرمتا درد با نشسته روانه شهر حالی شده نمی دانستم شهر یار
عالم با راده فلک جای تشریف برده اند میخوردند در شهر در بند بودم تا دوری کوه
سپهر رفتم با او عقد بدر و فرزندی بسته وده انبانه کشی از او و تا امروز که فلک برافراشتن
نیارت کنم کلام بیت کجایی ای مرا ره از دست که ای ره من مفتعم جستجوت
خود دانستم تا دوره با شد بهره ای که تو بی با شد می ازه دار شرم ربک اوری

برگان می نمودم و منور دیده روشن کردم چشم گر وجود مرخ بود حقیقی جا بیش کاش بودی جا
نقلین الحق که مرا زرگان مکورات کرم دیگر بهار فرخنده ز جهان با در اوده و دیدم
که اگر جان نثار قدوم نمایم از عهده یک روز احسان او بیرون نتوانم آمد پس شاه
دامن بیان بحجه حضرت باری گشاد بجهان مادر زرگان میر شده او خیمه
برادر و شاه و دات که شنیدند گفتی بلا است در کنار شهر دار شدند یاری حالی لشکر آمد و رفت
پس باری او گشتی مرغ آمده در شهر دوام در کار روز فراغ زمین کجه با آن شش صفر
شده بد جد اندان شاه و دان و وصف انما از نسبه زرگان در شهر پایتخت
و حالات نکرد و شاه خفور رئیس دیبان وهوال بیان خبر شاه و دان
و وصف انها و بهر زرگان داد دار مرخ آمده بکرد بار ایکار در فلک شهر دکان گاه
باز گفته شغلی داد و شهر شد به وصف انها و الحق خوب مرخ میر را خفت بها بحر زرگان
مراد حقی بواده زیرا که ایشان بزرگانند و معلوم است که کار ایشانرا ادراک تمام
میرسد با رابا نیز که امروز روانه جای نگرم و در لباس درویشان ملی شهر در اینجا مهیا
طالع را در ان چه شاه نیفتد چهر دیده درگشادی از خانه ملت وحش نمودم که مهمان فلک
از دولت نشسته و مرخ آمد بیت چو نقش جان شاه خوانده دای شد در
بر دلم از مواخش گشادی در دولت از راه دیگر رمانه مهیا خود از بیشه در
هر آن از خوب چرخ گردان تحفه مهیا رفت از داد و برخی نمو سخن دیده ریمی
دل برجای قرار گرفت از نهارش برام بیت دانم دولت جاوید دگر بار آن
دمید حیف باشد که بکیر نبرد و کف نگه از کس باد آشفته دل خود اطراف
گلها گفت بیت دانم دلی مرتبتم بود مرا دل که زخود رفت و از دست ❊

گلهاست و ملاذت رخوارت و رحمت خدا رسید راه را به خبر نو غلام همت کار میسر

زر نقد و خنده دست جامه و قماش فاخر و طبق تسلیم و لطف اخلاص نهاد گشتند **بیت**

هر که در مطبخ اخلاص و محبت حاضر است هر چه دارد همه در طبق اخلاص است تا بدانکه

تمام عرض کرده به آنکه [illegible] قرار داده و این زبان عذرخواهی با زبان [illegible] جوانمرد

حقوق تو بر ما بسیار است و اکرام و انعام تو بیشمار تا قیامت از عهده حق کدام بیرون آید

تو بر من شکر دانم ادا **بیت** کس بر من نباید از حقوق نعمت دانم و اگر [illegible]

دین حق گذاری حاتمی بر داشته اند ولیکن تا ترک پادشاهی و سلطنت نموده ام اکنون [illegible] را

رب [illegible] و حاتمه سرافراز شده و مقدر است کرده حاتمه درویشی از این [illegible]

بازی که ما را همان گذشت نه حاجت این مرکب کردنم به [illegible] این قصاری و جناب

زبان **بیت** به هر لرزش بخت سیاه من نگو درنج مولف [illegible] نگو

خواهم که سر بر [illegible] **بیت** کباب سیخ [illegible] نگو [illegible]

هزار جان **بیت** ملک نقش [illegible] کرده از بار [illegible] کرده [illegible]

چو [illegible] شاهی کنند [illegible] خود کسی که [illegible] درازی کرد [illegible] کار

ملا [illegible] از [illegible] لیقش شد که این [illegible] و این [illegible]

پس [illegible] دست [illegible] در سلطنت روی و [illegible]

[illegible] تن [illegible] شده و خواجه [illegible] همه روزه [illegible]

[illegible] و [illegible] که نشنید [illegible] روز [illegible] صورت [illegible]

[illegible] روز [illegible] در کهنه [illegible]

[illegible] گرده فروش [illegible] روز [illegible] که [illegible] فغفور [illegible]

اوازه

اوزه با ما کنه این [illegible] سرافراز [illegible] کار [illegible]

[illegible] از هر طرف [illegible] در [illegible] نزاکت و لطافت

[illegible] عشرت [illegible] **بیت** [illegible]

از [illegible] و [illegible] و [illegible] که [illegible]

و [illegible] داشت [illegible]

و [illegible] عالم و [illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]

[illegible]

که [illegible] صبح راه [illegible] زلف [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

[illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

قامت [illegible] دل [illegible]

صورت [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

[illegible] و [illegible] صورت و [illegible]

آراسته و [illegible]

و [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] تازه و شکفته و [illegible] آوازه و رنگ

در رنگ گلستان ارم بیت نهالی که برد دل بهشت و همه دانی لعل چو لبان شده
رضوان در آن باغ [illegible] در ادای بهار شکر و حشت [illegible] گلزار آن
و [illegible] در آن باغ [illegible] چمن [illegible] شهرهای [illegible]
و دو [illegible] در آن باغ همه جا [illegible] رنگ [illegible] و جراگاه و [illegible] و گلزار [illegible]
[illegible] انواع [illegible] آراسته و [illegible] بهشت [illegible] بیت
تو گوئی [illegible] گستر [illegible] [illegible] اخضر [illegible]
جراگاه [illegible] درویش [illegible] که شکر وحشت در باغ
[illegible] داشت [illegible] و مرغزار [illegible] گلهای [illegible]
[illegible] تا در چشم [illegible] [illegible] و همه [illegible]
شکر وحشت [illegible] و [illegible] شکار [illegible]
و شکار [illegible] بیت [illegible] و [illegible]
[illegible] گهی [illegible] [illegible] داده [illegible]
[illegible] شکار [illegible] و [illegible]
در صف [illegible] در [illegible] تفرج [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
وقت گذشته [illegible] منزل [illegible] و [illegible] شب در [illegible]
[illegible] و صبح [illegible] منزل [illegible] ترتیب [illegible]
[illegible] از [illegible] دانشمند [illegible]

[illegible]

شب را در آن کار رو [illegible] قرار گرفته صفت خواب شکر وحشت و [illegible]
بزم شکار و خواب [illegible] صفت [illegible] در [illegible] شاه [illegible] در صفت [illegible]
[illegible] به [illegible] شکر وحشت و [illegible] اتفاق [illegible]
چون [illegible] شکر وحشت [illegible] جمیع [illegible] بیت
[illegible] که [illegible] منزل [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] ماه [illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible] که [illegible]
[illegible] عشق [illegible] معشوق [illegible] عشق [illegible]
[illegible] که [illegible] که [illegible]
[illegible] رباعی [illegible] روزی که [illegible]
معشوقه [illegible] در کوشه [illegible] که [illegible]
و [illegible] در صفت [illegible] کار [illegible] شکر وحشت در باغ [illegible]
[illegible] عشق [illegible] در صفت [illegible]
و [illegible] معشوق [illegible] پیغام [illegible] عاشق [illegible] شکر وحشت
در خواب [illegible] بیت که [illegible] ماه [illegible]
[illegible]
[illegible] خواب [illegible] شب

از آنشب که سپهر پیر بر شهسوار نغمه خورشید جوهری از سر وا کشید شکر و حشت سر از خواب بر داشت
و سوره به خواب از آن خورشید شهد شب از آن خواب دو باز که یار گشی و دیگری در
علم و داد از هر نوع تا دنیا بخاطر رسانید با مرو گفت این خواب دلیل آن است که امروز
در لشکرگاه مرا از فلات دو مرغ نگاری خوش دست دهد که یار انگار که سیرت آرام
و یار از دست رود با هر یکی دم زده از انها بیت دلم در قید این ناز نقدی است
از آن مرغ دلم را همه دمی است نگو شکم جریده هر دم نو دلی بچشم می کشد کلی ایدلی
در این حال نخوت تا زینت بر کمان نهاد که چمن خانمان خود بفرمود لشکر را که پیش
رو و دوش و طیر زهیت شد بیت گفت این و دلی که آن از دو خاتون است جو چشم جهود
ز نر کمان زرکش از آن است جو او دوش را بجمره لت شکسته برخی ابو نیزم صفیه و خنجر
در دو گفته نه از شاهی و شنقار شنجر بر سر کنگان کهسار از دو اطرف نیز چمن
سکر دشت عروس صبح سر از خواب بر زده ترنج زر از لکار خورشید و کف گرفته از جمله
شرق برام و فاتم هنری که مرد از دو گشت داش شاه گشته با یک سوار براند و دانا
و صف شاه سرار خواب برد نشد بلوغ با مراد دار دام صبح بر وقایع نخته نبی از
فراغت از ناز وصف شاه زیبی بر اتش آورده عرض کرد بیت در جهان سر کرد بی جنس
که از حکم ازل سلطنت تا به سر تو مقرر شده است ملک را مژده داده که در این
شهر کلام که او جهد هر دلی رسید و شده از نیز مرد است معتقد که تا تا ابد در عالم خورشید
دیده نعیم فتح چه خواهد داد که دو فرح مطلوب شده است آنچه وادی از آن امکان
شیخ مرغی کلی خنده کرده گفت ای برادر وه از مغز را با زبط که این شیخ را از لحا
مکویند و در آدمی خود چه دلی وه چه جسم دوری اصف گفت اهشب ختای بخوا ...

دیده دام کر فرخ و تو بر وردو دل شب بر وراز فغفور چین شکسته بودیم با کاه و مهر بیشتر نه از آن شب
از شرق قصر فغفور طالع شد و میان شب بخود در میان من و تو بوزی نشست و شهر زبر
انوار ملک را قصر من از خورشید فرو آورده و هم هفتنی با دو شیر آتش نیام بود با کاه
و دیدم که در عقب آن ستاره ستاره دیگر از آن بزرگ تر و روشنتر همراه انوار ملکه ما نه
خورشید خاور طلوع نمود و در دامن تو افتاد و ستاره سال تیز در دامن من در آمد بیت
تر الموافق با دو کرمیان مرا شکسته مه رازی دکان شاه و آش از آن خواب بفغور
نیکو و براش و دید گفت هیچ شک نیست که شب جهو رت با خورشید بود صبح سعادت
از آن دولت دمیده و وجه تاریخ اضعف دار زده گفت ای برادر عجز ضعیف کلی و موسم شنبه
نعمات طی است وقت و تقضای ایال است که جا به و بهانه را در این روز خوشخت از کرد
و عمر در لاشت و شور داده ایم و امروز در حالی که او قات در این مرز حیات نهیم بیت
در آن پس لب رود آرمیده جو غنچه جا جها از تن گشته که پیشتر از آنکه آمد
شمار از دار ملکوت بر سر او داد زو بهار لب هر دو ریف عوطه در حیات جو سه در
برج اولیکه تجمی خان بر خواست با هم به بهار که در و عمر آنکه تا اب روان را
قضا را در اینوقت شکر وحشت با دو در سیاره آن و فواید سر این از ما نشسته
پیا لار ابره بهار تیان زوبک رسید تا به شاه و داش در صف تاکی بکار سر ششی منگلی
لعبه خود و لی بسم آسمان لکرش و انهار سیه کفار لعبه و جیب طنطنه و سرند و مکری برادر که
بیکت بیشتر دوش شیرین شیر زه و اشکار لکری و بک شوه رو واه با ازین زیر کمان پنهان را
خوکوش دادی بیت وکلان جو رباش ناز سر اند ای از رسش آزره
بار مهمانند که ابروش مندی دو اشارت کار پیش نقد جان بر دری نمارت

صنوبر بنفشه زار سرو قامت بیا که فراغت صد قیامت نظر افکنده آنچه
بر لب آب همه هوش و دیده چون ماه جهانتاب همه مهر و ماه چهره و شیرین زبان
همه تیر در او [illegible] خورشید در [illegible] همه سیم [illegible] و [illegible] و [illegible] آب چو [illegible]
لباس افکنده در آب شده آن آب ارزانی [illegible] گلاب [illegible] از
نکهت معطر [illegible] خواجه سرایان بر سر وادی وصف شاه زاده بگفتند
بیت کای مخزن [illegible] با بار [illegible] با [illegible] عشق و دانش در [illegible]
نه [illegible] که بالای خاک که [illegible] در آن [illegible] شما را حیف [illegible]
در کام که [illegible] آنکه کام [illegible] دهد [illegible] رسید که [illegible]
[illegible] نشینند و [illegible] و [illegible] نشینند [illegible] که ایشان [illegible]
[illegible] باشد [illegible] بسیار [illegible] بهتر آنکه خود متوجه ایشان [illegible]
[illegible] هر [illegible] زده [illegible] خواجه سرایان [illegible]
[illegible] بر [illegible] وصف شاه زاده [illegible] که [illegible]
نظم بیت [illegible] دیده [illegible] باده [illegible]
بیان [illegible] که چشم خودش هم [illegible] اگر [illegible]
[illegible] است [illegible] خود [illegible] خواجه [illegible] که [illegible]
در این [illegible] که [illegible] و [illegible] خود [illegible] و [illegible]
بزرگی [illegible] داده [illegible] شما [illegible] که شما [illegible] احوال خود [illegible]
[illegible] و [illegible] خود [illegible] من [illegible] شما [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] است [illegible] شما [illegible] آوردم و [illegible] [illegible] و اگر [illegible]
[illegible]

[illegible] که شما را [illegible] کنیم که [illegible]
[illegible] کرده و [illegible] و وصف شاه زاده شرط [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] شاه زاده [illegible] و عرض کردند بیت [illegible]
[illegible] شاه [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] قصه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] شما را [illegible] [illegible] دادیم [illegible]
[illegible] شما را [illegible] پس [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] شما [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شاه زاده [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] قصه [illegible] قصه را [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] چون این عبارات [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قصه [illegible]
[illegible] [illegible] دل [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چشم [illegible] شاه زاده [illegible] [illegible] انگشتری
[illegible] شاه زاده [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] انگشتر [illegible] [illegible]
شاه زاده [illegible] [illegible] این انگشتری که در دست داری [illegible]

بره تماشا کنم کلاه کجی فرخ چهر پاکست بیت توانم آنکه داری در بهشتش
زانواع گهر نوع بهشتش شاه داعی اعلی رسید که اگر انگشتر را داده بود دست در دنگ
اورا همچو بالا طمع او را در فن خاتم بهم رسید زیرا که حکما گفته اند تا چشم نه بیند بهای بار نخورد
داعی عرض کرد نه کسانی که در دربار شده انگشتر را بهای یک خاتم از میراث اجداد کرم کرد
مانده هیچ باره که راست بود چند روز و نه بس بود است نگاه جست گفته بود و گفت کلاه کاست
رسیده بود طمع باین انگشتری نهاده ام و بتو باز پس نخواهم داد تو به شنود مراد نموده پس
خاطر داوران همین فن ملکه نه معلوم تو شده شاه داعی از استماع فشار آیت ملکه حجلی و اسرار
شده که بمراد خود در آن گشت و عرض کرد قربان آستانه مبارک گردم اگر من این مرد قات
بهای وفا داشتم حکم به بنای اراده دادی تحریر نمی داشتم خاتم را دادی انگشت [illegible] دراورده در کف
دست گرفته جمال شریف روده و دست باز کرده رکاب همایون ملکه را ارزان داده
دار گشت [illegible] خاتم را گرفته گرانست انگشتری [illegible] تو دامان خود [illegible] اطوار
و کس [illegible] بیت آنچه [illegible] خویش داده و حلاوت هیچ [illegible]
چو [illegible] هیچ را ماه [illegible] [illegible] تا که نام [illegible] [illegible]
[illegible] تمام [illegible] خاتم رای شناخت زیرا که همیشه در دست [illegible] از
در [illegible] [illegible] انگشتری در دست [illegible]
کاری کنه بیت [illegible] از این [illegible] است گر [illegible]
دست [illegible] [illegible]
گفت [illegible] [illegible]
کار [illegible] خاتم را [illegible] [illegible] [illegible]

الماس

کشما هر روز جابری باشید و در این شهر آمده اید تا خبری بگویم بشنید و نخواهید بود هر روز
از جنگ غم دارها نه معلوم شد که شما این انگشتر را دارید و چه زر اگر این خاتم از شخص
آشنایان است و تو مگو که از میراث اجداد تو است از نخجه تو که داعی [illegible] داد
[illegible] است که این خاتم با بعضی از اسباب دیگر مفقود شده و حالی در نزد
تو دیدم امید دارم که [illegible] و کم است آمده که شما را از این [illegible] تا [illegible]
و [illegible] تمام تحقیق احوال شما را [illegible] اگر خطا [illegible] که [illegible] شما را آزاد
بکنم و اگر معلوم شد که شما دزد [illegible] آمده [illegible] تا آنچه
[illegible] علاقه کرده در باره شما حکم فرماید داعی داستان از استماع این [illegible]
چون [illegible] بیت [illegible] دانست
[illegible] اگر [illegible] [illegible] آنچه باید گفت [illegible]
چون [illegible] داعی تمام شد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
تو [illegible] بیت [illegible] [illegible]
[illegible] بیت [illegible] [illegible]

قصه کوتاه نه از هم بر آمد شهر تا که ره را کسی ندانم چاره نتوانست کرد خواب دیدم
که همه هم با تقصیر اند پس انها را در دیوان حسن ... ادای انکار باشد خود گفته چون
اگر لنگه برای نگار دخت ترک نگار رفع هیچ تقصیر نگشت و گفت امروز مراجم
بهم خورد و رشت ... نهم وام دو نکوهت آنچه دانه از ایشان طلبید و گفت تو و فرزندان
وزیر و یک ان جوانان بروید و انها را اکرام کنید و از نی سلام برسانید و این
و دست حکمت را به نهادید نه که لقمی دارم انها از وزیران و هشت زاد کان
هستید چرا که این خاتم از نقد انی برست که در دست دل جوانان بود که اینها از
ما ربوده و واقعه عظیم است که نمی توانم باز گفت و الحق ایشان را دلداری داده
تا مدتی از دی درهم انها نان وزیر که به حقیقت ایشان از فضل کنم از همه اداری و درمیان
دختر الطاف وفاداری خاص ساخت تا بشت کرم خود ایشان از طلب ... و احوال را
از انها دستخط رکنم و ما بهانه هر گله سعی نیامیم و هر فرزند الحق فی الحقیقه از شش
بود پس سالار در ضمیر از هر باری که از خوش بر ... همه ای شاه ... عذاری برادر ایشان
چو یوسف در غربتی زلیخا و دار بیتم در کشتی و انها در خواسته بود که کتمت خون شهر رفیقه
هر روز احوالش رشت تا در است تمام و بعد سلام گفت شرایط اکرام کمال آورد و حقیقت
های حکمه را با ایشان پوشیدند و طعمه داشته نمکو بیش آورده عذر خواهی حکایه را
نکوتر از ایشان رسانید و انها را از غصه فقر و سیاست دور ساختند که
دخت نیز تمام فهمید و جلاد ان و خواهر سر ایشان را فرمود که این راز را پوشیده
دارید تا معلوم نگردد انها کسیند پس از حقیقت از حرف شاه و اسی گفت و دید وار
چنانم که تعبیر خواب ظاهر شود است و دید و دار چنانم که کار رتبه برابر اید

اما

دهان چمن فراق فراق هم فراخ هست نگون نگار دخت و دایی و او صف شاه زاد
در مجلس خود و عاشق شدن نگار دخت در وصف شاه زاده را که او در تنگنای گون شاه
واسی حاضرت خوردند در صحبت گفته نگار دخت

چون نگار دخت روز فیروز در خلوت نگری خوب و خاصی قرمود و واسی شاه از روز هوا گفتگو
خواندم رای گلو بیت چو زلف دلبران سیه بخت شد روز و شب آهم
از بر دست شد آهم چاشتگه از عشق تا زیان شد آه چاره کی زر جامه دار آن
شد آه در راحت لایق محبت شد آه از برای عشق و عشرت نگار دخت فرمود
در مجلس نماز و بستگانی ناز قرار گرفت بیت دلی دل ای بهتر سه چشم
که چشمه لطف نهان دور بر هر چشم چو حسن شد خود زیب ارادت مجلس چراغ
از طلبیان از بطلبی به مجلس زیب دادان عزت حور اساسی
بچینیهای فغفور هکه مجلس و دار ترک خان داد است و گفت کنیزان منیفه
خوش ادا را امر فرمود که هر یک از کار مجلس ادای شفقت کنند بیت همه
شیرین لب و بیخ خواهانت زلیخا طلعت و از یوسف جاهانت شد در اشکر از
آتش بیم ساز همه عیسی دم و داود آواز بر لب بسته دست ما رهرا
پله فیض وجه از بس جگر چو را تبات نخ و جان بست و سنگار چو کردی
بر سینه ناز و تحکی رخصت این مجلس رفته از هر یک چو دایره شده سر
تا پایکیش پس فرمود تا شاه و اسی و اصف شاه زاده را مجلس در آورد و دم چون شاه
وصف واصل مجلس شد لنداز سلام رسم تحیت و قواعد احترام را بجای
آورد و مهر بان جهر بعضا ایشان را رخصت جلوس داد هر درش امد و برابر سر را چه

برسر زده بروز انوری ادب براده نهرست های کم شده شیرین و تبسم نمکین مهر لب
بسیار پریشان فرخوش شاه و داش در وصف شاه جی تنگ هدطله لکه صنمی دهم که
بنشسته ادوار بحیاتی حالی و خط با یک نمی شد و دز عروسی نظر در ادور دهم که جشم از رخ
نیاز در حلقه خانه بار حالت هرهمی طناز بی گز نمی و بلکه گوشش حوراست هم نشسته
بیت ماه جهان شاه روم شاه برکشد خشته حالی شور جهح است مغان
تا گله از شکست از که داشته بود غیرت تاج قمار و افسر دارا خم خم جان های گرنگاه
سر زلفش کرده از بر سومر بمکان جلیبا رخ سینه تن راد از بر کرد آن نمی پیانش
بر عم شب هرا چشم کم گوک خوار ناگه غمز زلف کم بیک اطیمه عنبر
سارا زلفش در جیش فیم چو چون قاص نگاه بیا بای خاک و نگاه مناند در جیش و
صاحت آورازه ه دغور و غور شیه جان و مشوری دیده کنگ عذار ذی لف راشیه چو
زکس جیس عموز او دل حاقت وامق اگرچه در صورت نگار نه بی گزلت و امهن
دشنام دل خراب دل آرای تو محبت چرا بیان حسن و نمکش شاه وامق
محو شیشه تاج عذرا مطلب وصف شاه گی تیر صبر را سامش به شهر اوی نیاب عذار
از بوستانی که از بوستان عارض درفوه حیش داده طلبان خطال از شرم وی
ابر از این بهار محض زیف آه جی حالت درگوشه گری وصله نشین شیرین لب کم عذار
بیت خام برس از دهانش بخشید و قرین به ناه که غیر از بر ایشان دوکس از خوش نیش
بنگشته دراینجا آمد از بهار جعف برابر ه غلاف وصیاد داورت داد و سپاه
خشم بر کشی بی در گلک دو دوستی بهار بیت تیری از ان بجنح دل ور هست
بر هرکرا صفو مکلی نوشت وصف دیدیه بنیان صنم است که در عزار دیده و چو

دامن

وانگی در عالم بیداری شب هزاره خیال بیت مرداش دیده این باره حیران باب
بیرایش کم بوی دیده در خواب شکر وجبت چخ از دست شاه بره حال واین
وصف را لکو دست عشق گم پان و دلش را پاره باخت وسپاه شوق در شکار
سینه اش برگ مارت در باخت یار را دید که ونیاز حسنش ونیاز فتنه و دشت
دامن نگر را عبدخطه مگو که دور این چی بی نم محبت مرکاب بیت چو سرو
سمای پیچیده بر ناز بمرکان فتنه جو غمزه غماز نکنه داد نه بکرآهی
شهیدی هر طرف رفاک راهی شکر وجبت از شب هره حال هر یک
رقم فی احسن التقویم خوانده یا به لشه فرورفت که تا کدام یک را بار مطالع
وانه و بر در قدم قاری که اوم یک نهند پس در حسن هر یک که نظر معمود
میکند بیت چشمت بیشتر ره زده لب خوانده افعی دیگر
دل هرزه از عاشقان هر یک تقاضی دیگر بیت گهی از آب در یک حسن
وامق تجحر دل نشستی چخ تعلق گهی از موج آب حسن شاه شوی غرق
غرق آن گنه داند در نهان خود میکند بیت مراجع عمر بکر دل
بیت نمی دانم که این را دو هم چه هم و ز جاره پس به کز کنم آن
که بیند این و آن یک ده هم کجا اندو شهباز نگاری که در عالم خواب
مرغ دل رو صید کعده مکوم و تعلق نشه که این زو شاه های بلند آشیانه بیت
بخواب ای انکه دیدم اندو شهباز که این خواب شد دمساز پس ایار
وصف وزیر خود خوانده و قریش نیازی و مهربانی در صدر مجلس جای داد و در
بر دامن آورده لطف ای دکه نزدیک بیلان مرکانت صدف سینه را جوهر سینه

صرف رخنه رخنه می سازد و دل شرق پروحتا دیده وحشت را چاک نمی بازد
به انگشت از آن انگشتری که در انگشت خود داشتی و نام عذرا بر او نقش بود ترا بار
خود ساختی و در دریای حیرت انداختی زیرا که من و دلم را دارم نتوانست منت
و امروز حسن را قامت و اعتبار نخواهم بود تو قدح دارم مرا از اسرار محمود با گاه بازار
و مرا از این شانت خود بر آلا انکه از دوستم بر آن بیرون و جمع خود هم که در این شما کار
نخواهم بود شاه وامق زمین ادب بوسید و عرض کرد که انکه سرگذشت من لسان را
و قصه پرغصه من سر به دیده و اولو الابصار بیت کهن شد قصه مجنون حدیث درد
من بشنو پس با گو از حکایات خود ملکه و من گوش همچنان قصه پرغصه را از
من بنوز محبت و عشق حقیق سوزناک بیان کو که دل سنگ بر احوال شاه بر کرشت
ماه جان ارا بسماع این حکایات زنانی هم گوش گشته و در بحر تامل غوطه ور شده
فا من گوید حقی دانست که شاه وامق معشوق عشق عذرا و با من جوش لشده دل ارات
بیت از او دوست طمع را بناخت کاه که ما زیرنی باشند و ر ای زلا
بشرکت عشق و در بوس نزیبد برای عشق قفر حال نزیبد لعل حی دهان
در لالا صفت ثانی نهاد و در طریق محبت دونانت قدم ملکه بیت ضبط کرد
از ضمیر در نظر ادب و لا در فکر ثانیه ملکه یکباره دل در شاه وامق
بر کند و از دگر دوره از عشق عذرا موافق دید بیت این نکته بر دانه که هر شوق خورد
از درخی که ور اس نیشوع دگر است پس ملکه در حق شاه وامق او را ده گفت ای
رمینده قدح ما [illegible] و ای بسند فاش من بر سیمای نشر ده اطوار که ستاره ره بر بست
از پا نه حقیقت [illegible] کمال رسیده و خورشید بخت در شرق اقبال دمیده

[illegible]

چون سرگذشت خود نوع شرح دادی اکنون گوش دار شرح حال خود را که در میانه من
و عذرا و من قدیم است زیرا که در اطوار است نام او پری وحش و ما بر روح و از
که ما از عشق روشن خانه زاده اند و عذرا بر [illegible] در یک بیت سرگرم شده ایم
و چون انکه نام او را در نکاحیت [illegible] و بعد از ان شاه [illegible] ملکه [illegible] تمکین
عشق دور که [illegible] در دریا ازان جدا شده و او نیز دختر عم عذراست و اول
هر دوانی حلقه فوا هر لبسته در مقام محبت و کیف [illegible] در هر سال [illegible]
به بوی ان شرف [illegible] و در عرض [illegible] در مقابل مشرق زمین
که منزل و مقام پرستشت مرا [illegible] ان [illegible] اطوار
پری ساخت غرضو بیت ملک زان تحفه اسیه فرجام شکفته چمن خاطر را بجهه
از جام [illegible] رخش از خوبیها [illegible] چو مرغ [illegible] از کهنه [illegible] و اتی
در تشنه دین عبارت از [illegible] خود آمد [illegible] بر خواسته [illegible]
وحشت [illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و وصف سرزده بلو بام و حجله شه و نیاک قدر خواهی ار کتولیس فرمود منوام بحر زرک
اوزر سرخ و مکلف کجایر از برای شاه و داش آورده در حضور مجلس مقدم برکت خود
نهاده و امر ادرخود که شاه و داش برای سریر قرار کرد و شاه و داش هم نیاک قدر خواهی
را گفته گفت بیت گفتش ای عزت صبح جوانی فر ایست مه جو داش صورتها
با همه ارکان اداره را سزاوار است تخت شاهی قرار کردم نگه داشت هم ادب گفت
از تخت خود برزا ده و امر کرد هر دو تخت سالار مجلس برفرق بر دوختند است داش را که قرنها صف
هر دو را مقدم بر خود نهید و از کمال ادب با همه ترازو انها برنشست و خاتم مهر را باز
از انگشت برون آورده بهر دو دست بخدمت شاه و داش داد و داش گرفته در انگشت
کرده خوشحالی با خاطر جمع دل برکرم ضد د و تفقدات و احسان و عده نگاه داشت
داده که شاه بیتر بطا اوکی براد و از نیاخ و ساک از خود بهر را چنانچه پس نگه داشت که
مانات با باه و طرب را دور با بعضی که خدا ادراخ ارتو برده تکثیر دنه دکنز ایک مقبره را
امر فرمود که هر یک را آلات سازنده و آن تاج بر دوخته است شاه و داش و وصف را
گرفته در تالار خواسته روی باغ هاله کرد نگاه خوش آواز شیرین نواز با یک دگر
بای عقیق بالا انگشت برفرق آورده شاه و داش خواهر را آورد بیت ای شرابی که همستانی
رود و رد دار کلبه در او نا دگر در و بران خرم شد از سر و دمی که انداز فکنی آن تاج
چنانچه تا جان گرد داد از او سه دور شه به بیا صاحبا که مو بای ترا نرم دارد
هیچ گر داش آورد فرزند لطافت کمینه حکمی برخواست و طبل زن کار را برده
برداری ب کرده آورده در خدمت داش و وصف که اشت پس احضر تا که گفت
در حقیقت بیت خواست میشر که درین خانه نه کلبه ماند حکمی نه اوار دوار

مه

شاه و داش گفت بیت مطربا گر تو بخواهی که محبت نوش کنم همه وجه بابت
شوم و گوش کنم بچشم دست زنم نغمه وا فروش کنم شکر و خوشی در و روز هواز
نوش کنم غم باز شیبه ایام فراموش کنم نتیجه برای تیغ دوران حجاز
و صف ز فغان برآورد و داش گفت بر بط ترو با کودکی محتشم است
سرخی را نسب دایه است که دوا قدم است کودک او زه بجنی زار است تیغش عجم است
رود و کاسش چرا نیز زمین در شکم است زلف بی ناله کن در دو شکم با الم است سر او
کنار و تنکش نرم گوار گر شیخ کو بیند بشنید نیخ او همراست زانی دلارام و
دل انگیز نیخ با بید جو است نیخ ها که بر آن طبع ترا مایه و جهان است گوش باشد و
انگشت بر آن ان که زار است گوش باشید ن در ختم از چه نکته فات خلات
با خط گوش بمالش برنشش زخم هزار از صدای تا زور باب و خیانه گوش اشت و بنکانه
گوش شد انجان نرمی اد اشد که زهره فلک را انگشت تحیر بدندان بماند بیت
شه با فر فتح شیخ مجلس خار الملعه داش جو نرگس کم از عشق وصف کرده
گلگلی چو غنچه در گلستان غود خفی شه و وصف تیشه بیت افروز سرکرده که
روش کعبه تا روز بر غرض خوش کرد از نمیند که تقدیم اوقات که شه شاه و داش و وصف
و با کفید آغاز کیفیت نگاه داشت شاه و داش و وصف با دا در بازی تخته نرد
و شطرنج و دعای آنها و غلبه نمودن شاه و داش براو در بازی بیت
فغنی برو از برای شیخ مند به نسیان کیتی برخنه و اشکند روز دگر که برادر من
طاس فلکی مهرها ریخت شب ستارگان را در تخته این سپهر بوقلمون برچیده بیت
سحر که شکند مهر عالم افروز دگر ره گیتی برخته روز تیغ جهان مهر سکه است

میکردم تشنه جگر را آب حیات   شاه وامق واصف ثنا را ز زبانی که تحفه آنها سخن
شاه بود بر خواسته بتفرج باغ شد نه چمن چون آفتاب با بر ملک و با آب بر کرسی بر
سبز فرو رود **بیت** واشینه چمن گشته شد رنگ ز شکاد   ملک روم را از
دخان افزا   باز سپید روز بر پرواز شبستان   زاغ شب گشت کمتر و شهر را
تاریک شد سپهر چو ظلمات آورد   تا آن ستاره چرخ لب بر بکشد را   شاه وامق
واصف ثنا را ملاق فرصت شکر دهان آمده   شکر دهان بر خواسته بهر او را خود
مقدمش سینه خوش گو اگر سر داشته باشید امشب را شغل بازی نرد و شطرنج
ز دو یک شاه که بهتر [illegible] شاه از شد را غم [illegible] شاه وامق . شکر دهان سخن
بازی تخته نرد کردند لکن شکر دهان را در آن فن ماهر **بیت** در آن فن زره از هر هنر
فلک را تماشا کننده شد رستم از [illegible] شاه خندید شکر دهان را دو شد بار
وقاچ [illegible] بازی مغلوب [illegible] از [illegible] شاه وامق عشق [illegible] شطرنج
پیش آورده ماه رخ و شاه رخ [illegible] در عرصه فرزین [illegible] فکر و هنر را
دلالت [illegible] **بیت** اگر در عرصه بیدق [illegible] رخ   [illegible] کهی
شه رخ   سر افراشت [illegible] دلالت   [illegible] ملک از فکر
[illegible] کرده [illegible] راه بندی   هنوز [illegible] و فرزین   که شد آن
ماه رخ را مات [illegible] شاه   [illegible] ذات نکو دره
[illegible] ولایت   ملک را [illegible] شکر دهان شاه
وامق واصف ثنا را [illegible] خوبی و [illegible] که را [illegible]
بازی [illegible] **حکایت چوگان بازی شکر دهان . و وصف شاه وامق**
و [illegible] [illegible]

شکار گاه روز [illegible] شکر دهان [illegible] چوگان بازی او [illegible] شاه و
واصف ثنا را حاضر [illegible] و گفت اگر میل دارید امروز با شما در عرصه میدان گو دیم و
بازی گوی و چوگان [illegible] شاه وامق چون این سخن از آن ماه چوگان [illegible]
[illegible] و گفت **بیت** [illegible] **پس** حلقه های
با سر چوگان [illegible] حلقه را [illegible] سر و [illegible] فولاد
[illegible] رخش   در دل رخش رستم [illegible]
سر [illegible] چنگ [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] شد از چوگان زلف آن [illegible]
[illegible] گذشته ثنا را [illegible] که [illegible]
[illegible] واصف [illegible] که چشم [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] زرق [illegible]
[illegible] **پسران** [illegible] شاه [illegible] گوی [illegible]
[illegible] چوگان [illegible] میدان [illegible] چوگان [illegible]
[illegible] شکر دهان [illegible] چوگان [illegible] **بیت** [illegible]
چوگان [illegible] **القصه** عاشق و معشوق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] دل [illegible] چوگان [illegible] معشوق [illegible]
[illegible] از [illegible] عقل [illegible]
[illegible] عقل [illegible] و [illegible]

و درویش مغموم را چو گوی زلف بر گلوی سر رشته . به دخمه کسی را از بهر ز[ن]
شانی در افکند بیت چو شانه پیچ زبان زر سازی بخود زلف کار بیند چو دار
شاه درویش چون دید که وصف از کثرت عشق رو زلف حلقه افکند و شرمسار شده رخ
بحلقه گوی و گفت ای به کانی حلقه دراز پای وصف چرا ای دست و دیر زاده . بود از نور ابرات
و فهم و خرد حساب و کتاب و رقم نا پدید رسید دورا دورا ای دست از زر و چوگان
بازی چکار اگر حلقه چوگان را در شاخ ما را ای ده این بنده را در این فن درس
شکر دهنت شاه درویش را به بر و جان خود بوکنند داد که رعایت و خدمت
نیکو نهند و در میدان دو دور و چوگان بازی مسامحه کنند تا معلوم گردد که هر یک
در این فن چه قدر هنر و جوهر دارند پس هر دو مرکب میدان تاختند هرچند
گوی چوگان بجای خود پای خورد که گوی را در زیر شاه شهر افکند از مراد امر
حلقه بیخ خود متصرف شده دو نوبت شاه درویش چو چو شکر رویش شکر دهنت شاه
درویش و وصف ثانی و مشروط [illegible] شکر دهنت بلکه دارد و فرود به این
[illegible] شکر دهنت و گفت [illegible] درویش و وصف [illegible]
روز و [illegible] کوثر و [illegible] آب در [illegible] و [illegible] فرش در آمد
شب از بیم [illegible] پوشیده [illegible] بیت زحل روز [illegible]
روشن شب ظلمت فراز چه داری شکر دهنت سر به خواب از
چشم [illegible] گلاب [illegible] [illegible] شاه درویش و
وصف را [illegible] خواسته گفت [illegible] در [illegible] جهان از [illegible]
[illegible] و گل [illegible] بهار نمونه باغ [illegible] گشته [illegible]

الفاظ

رنگ [illegible] شقایق آراسته و [illegible] چمن جهان را [illegible] بیت
چمن از سر و سبز [illegible] نخ و [illegible] وقت از لاله و [illegible] طراوت و [illegible]
زلف [illegible] چمن چون مصحف و [illegible] [illegible] شقایق [illegible]
زلف لاله زلف [illegible] وقت [illegible] چمن [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] شکار [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] آرم بیت [illegible] [illegible]
[illegible] شاه درویش گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] [illegible] شاه درویش [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
بیت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

بخیه اگر وه گردی نهفته او حکایت غنچه دادم شمشیر داشتی دوران غنچه رنگ و کلاه شقایق

چو او [illegible] قد [illegible] هوش حکایت دروست تا در آن کشی در آن [illegible] و نگار

بر خلاف [illegible] در گوشه بخیه [illegible] [illegible] با غنچه خشم [illegible] [illegible]

[illegible] که غنچه [illegible] [illegible] [illegible] کشیده [illegible] [illegible]

داشت را [illegible] [illegible] که در پهلوی [illegible] **بیت**

[illegible] چون [illegible] قصه داشت چون [illegible] **بیت** [illegible]

در صف تا غنچه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible] **بیت** [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] **بیت** [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که از

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **بیت**

[illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **بیت**

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

شراب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چرا که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **بیت** [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **بیت** [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] **بیت** [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] **بیت** [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

حسن خالت فرخت سرقند و در کار زه شیر اه خرش و ساحت رنگی را با شیره ماه تاب عرش شیر
و شکر باخت شکر وحش از گلزار گاه و برشته در ایران مهتاب شاهی ماه نهنه ماه و فرگاهی
سنبه زرتاب برابر آفتاب افکنده ستند و خود از چرخ ماه چهار زده برا دو وحش دلدار
عشاق را به پرتو آفتاب حسن منیر نیک خوبی ترحش ماه چهار زده در بام فلک از شرم مهر
رخسار او شرمنده همچو شاه وار و صف ما نه هر صبح کنه ماه زهره درار ابروان عوارض گشته
دو دار حجوم ان شه نیز و عظم و مقارنه آن شه کوکب معظم نظر تثلیث بهم رسیده با نغمی جان و خطا
فرحت افزای دانش با مالکه ناب همیشه و کنیز کان نغمه اهنگ چنگ و رباب ساز گفتند
بیت: ز ساقی بزم را نور و صفا داد ز مطرب عشرت را نوا داد و دگر چندی
خیالهای گلگون چو آتش از حباب اشک مجنون ٭ پس شکر وحش پیاله بر کرده بدست حیوان
نواخت و اصف داده گفت بیت: بیا که بر و خندیده شیرین در مرارت شوی که در سیاه تا بتاشر
سکینه مهتاب ٭ دل از کف گرو بشوی بیانه صاف ٭ بحر نیم که جه تاثیر سکینه مهتاب
چون دو ساغر لعل رنگ بر دست ان ماه شکر وحش ست کلید کرشمه سازی و عشوه پردازی بنا
نهاد اصف ثانی سفر از شه و از حیرت و شرم سر در پیش افکند و متصدی دزد زخم چشم کاهش
بر خسار دل از الحاح برکرد و گفت ای مه ساقی لب دل ربا مباش با دلبرها یک دلبر
بی دلدار همدل بر ٭ نه دل بر به و دل دار افزای ما ٭ یا جان بزه فروشت با دلبرها و هر لحظه
که نظر کو صورتها میدید که نقاش قدرت بر نمای او در لوح خجه خاطر نقش کشیده
بود و دیده مصور فطرت بر صفای و دلفریب او نقش سفید به شکر وحش قدحی برا از شراب
در دست گرفته و چشمهای شهلا در خمار افکنده و از گوشهای چشم دزده بتاب سرکه لبق اصف
چون خاطر دیگری دارند درین حیثیت عاشقانه بر داخت بیت: ز گوشهای چشم خود ببیننده نظر میکند

دل حوا سرا ست ز الحف بر دست دهو که ناپذیر ٭ دل از زنگ دوره و لهو زمزم نرم ترکند ٭
با گفار او چو مهر فراهمی وش گمند ٭ باش گوزه عشر و ما نشس نمک شکر آب بیت
دل شب بر آرزوی ما را روز روشن دست ٭ جبه و حال دوست همه رخم داشتم است ٭
با وجود هستی کر و باشیم رنج ٭ با گفت دهان تو باهم لب دل است ٭ عاشق گر گاهی
شرونده به دست شوق ٭ هر صبح که بر تو عشق بیاموز است ٭ شکر وحش شیوه اشکار و چشم ازرا
دیده خیال تبسم نرم لب که دو دمی روزگار دوران بر نکته و اصف نیز خاطر احتیاط را
از دست داده در برابر ان گوشه چشم مه خیال کرشمه او که نیز از شور در عالم افکنند
شکر وحش ایستاده دز دیده کشید قربان چشم مست گویم بیت: ای آنکه بتو چو گوارد
روزگار ما ٭ روزی که بی تو می گذرد روز محشر است ٭ اصف ثانی زار زار دل گریست
و خوش گو قصه فریب گویم بیت: گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم ٭ هر روز عشق بیشتر و صبر
کمتر است ٭ و گاهی به دل خویش خطاب کرده میگفت ای دل طمع خام و خیال بیهوده
میکنی که این نوباوه گلزار شاهی هرگز با تو افتاد تو خود هم او رود و این طاوس باغ سلطنت
در کلبه چون تو گدایی کی فرود آید ٭ تو که با که برابری شماری باری ٭ و نیز او هم
گم راهی به محبت می بینم و نخل پا فایده میکوشم بیت: خیال حوصله بحر میپزم هیهات
چهاست بر سر این قطره محال اندیش ٭ آنکه که دوست بر اه صد این گفتار و ملک
حکمت را با گفت که روا نه مهک همه کار دم ازین که دل ز عشق دور نباید است
دوست آرزو و کمند نقش عمر رسد بیت: ز بی کمالات طالع از این قرن ماه ٭ لطیفه
فرم ننان ودل فرح ای ٭ القصه تا نیمه شب گاهی با که لعل رنگ نوش میکرد
و گاهی تا دو از بر لبها و چنگ گوش می داشت چون نیم از شب گذشت با نغمی جانی را مست

زیاده از پای در آورد شاه ودرش زینی خدمت رسیده و آصف که آنکه عقوبت او حجت
منتظر آصف را جواب داد بر طرف زیرش خطاب است که می گفت   تو از شب
گرنه روزی سحرخیزی   چو آری خو سنگ بر نخیزی   دست آصف جواب در چشم خوش
روش نه شاه صبح داد نظر کرده آصف شاه را از عشق شکر و حجت خدمت شاه ودرش
ور ز دل در جواب آصف دو درش بالکها   تا آنکه سپیده صبح روشن و آفتاب خاور نمایان شد
بیت   دمیدن زین ارتفع آفتاب   بر بام گوارا ماه از خواب   آصف شاه را
بخدمت شاه ودرش رفته دست ادب بر سینه نهاده تعظیم کرد و گفت بیت   شها ملکا ودرش
در پناه تو باد   چراغ خرد شمع راه تو باد   خوبی و دانایی که عشق بغیر اینست بیت
عشق از تکلیف برآید بیگانه اند   سیلاب بنزهد که ره خانه کرام است   مراد واقعه چاکر
وحادثه دست داده که هر چند فکر میکنم چاره او را نمی دانم بیت   مرا خاریست در دل
که نتوانش برون آورد   هر آنچه از دوری که ما زن مکان رسیده ام مخول عشق این نازنین
در خاطرم جای گرفته نه رهی که [illegible] دارم اگر چه ساقی کشور ملک خویش که
تشنه از کرشمه حسن و عشق او دادم خواب [illegible] نخفته ام بیت   دلی فریاد [illegible]
رو در کار است کز عشق جام محبت هستم   و اگر عرضه شود ملک [illegible] که چاره کار مرا چیست
مدد خاطر [illegible] این علاقه [illegible] از عشق [illegible] ای صنم [illegible] دست بدیدار
ترم شاه ودرش اگر چه [illegible] دانست که سیاهه آصف و [illegible] حجت [illegible] زیرا
که کاری [illegible] و [illegible] عشق و محبت [illegible] بیت   این را
که نشان عشق پیداست   [illegible]   شاه [illegible] آورد
[illegible] که [illegible] عشق [illegible] که کار [illegible] خواهیم [illegible]

پروانه شمع وصل او حبیب و رسالت انقیاد این قصه را در سر نظر بر حال و مسکن این
گرنه ابهات زرک عاشق و ملک [illegible] و تحت مخفی چون حبیب بهجران کشیده و دل از
ایشان برگرفته [illegible] اظهار بیقراری نه دارم در مقام عشق صبر نکوهست اکنون معلوم
که این رشته [illegible] دست طلب در آستین ادب کشیدم ببینم سرانجام کار چه می کند
[illegible] از [illegible] که هیچ خطر عظیم است [illegible]
[illegible] چون آن سخن که [illegible] جهت [illegible]
[illegible] این [illegible] بیت   سخن تا [illegible] هوش کند   [illegible]
[illegible] عشق [illegible] که [illegible] مطلب
اظهار [illegible] گوشه [illegible] از دست [illegible] بیت
[illegible] آصف [illegible] باید   [illegible] عشق [illegible]
[illegible] که [illegible] در زمین [illegible]
[illegible] که مخزن عشق را [illegible] و در [illegible]
[illegible] بیت   [illegible] طلب   [illegible]
و در عشق [illegible]   و اگر [illegible] ناز [illegible]
[illegible] و اگر [illegible]
[illegible] در مجلس [illegible] و همه روز [illegible] عشق و وصال
[illegible] حکایت منظومه
و [illegible]   [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]

لا غو ورزد شه و هیچ جدل   گفتم ای ز سر صدق سؤال   که که عاشق این شیفته گو
که به بیان شنید مدعو ورزد   گفت ای پسرم نوگل است   گفتش چون خسته درد کو است
گفتش بار تیر زد یک است   با یوسف روزت ارزد یک است   گفت در عشقه ادوم همه عمر
خاک که شاه ادوم همه عمر   گفتش کمال دیگر دوست تر   با مهک روح خداوست تر
گفت بشنوم همه شام و سحر   بازی انچه چون شیر ولیک   گفتش بار تو ولی فرزانه
با تو همخانه تو همخانه   لذعو ورزد شه و مهر جه   سر بسر ورد شه و مهر جه
گفت دور و دیگر سحر   به گزین گوشه هیچ در گذار   محبت تو بر گیرم دوست
دلم از محنت وصل تو خفت   بهشت در وی [illegible] دل   نشست درد مرا به جای
شاه وزیر گفت به خوبی است   و ما تیر سم که مزاج ملکه   در اظهار از مطلب شعر گفت و چه
رکوان هست با هم و هم در سایرش خلوت که   که از هر قصد [illegible]   از خاک بیرون
بود آتشم و بر سند عزت [illegible] گو نشست [illegible] داعیه [illegible]
با هر دو جای وصف [illegible] گفته اند **نظم**   در خمی که تیغ است در دار شکست
گوش برکشاد با تیغ بهشت   ور ار چه [illegible]   تیغ [illegible] و بنده
مرا کام [illegible] دادرو   [illegible] تیغ [illegible]   وصف شاه گفت این ملکه مرا
[illegible] و [illegible] طلبی [illegible] **بیت** مرا [illegible]
[illegible] و [illegible] **[illegible]** [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] گفت [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]

کوپا

که دیگر هیچ از کار نشد   شاه وزیر گفت که خاطر دارم [illegible] ان حسن نمی توان شد که
که دیگر خاک ان [illegible] سخن بجه از بالش که [illegible] و هیچ انچه [illegible] داد [illegible]
حضور من انجمن [illegible] بر کاری که در هر حال مردم در کار است و در این کار و [illegible]
که مرا او را چه قسم ورزد و شطرنج و [illegible] و [illegible] بازی و شعر و [illegible]
همه در [illegible] شاه از [illegible] و [illegible] تو [illegible] مزاج ملکه را
یکبار دیگر هر یک امتحان نموده از پیش [illegible] معلوم [illegible] که با او چه در دل دارد
در جواب گفت [illegible] که از [illegible] و ما [illegible]
مرا [illegible] **بیت** [illegible] خلاف [illegible]
طریق یاری [illegible]   [illegible] مزاج [illegible] شاه [illegible]
سخن [illegible] در میان [illegible] مطلوب [illegible] **بیت** [illegible]
با [illegible] وقت [illegible] است و [illegible] **[illegible]** [illegible]
[illegible] حال وقت است که ملکه از خواب [illegible] شده [illegible] از خلوت [illegible]
[illegible] اظهار [illegible] صبح [illegible] صواب [illegible] ملکه [illegible]
[illegible] در خلوت خانه ملکه [illegible] این مطلب را
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] شاه [illegible] معلوم شد [illegible]
[illegible] ملکه [illegible] اظهار [illegible]
در ملکه [illegible] **شعر** [illegible] عشق [illegible]
از عشق اظهار [illegible] روانه شد [illegible] در [illegible] منتظر [illegible]

شاه درویش بشنید لاولش را از اضطراب بی طاقتیه داد شاه و درویش بخلوت خانه شکر وحشت
و بر دل و جواب ساقی فرقت را از برون کنید و در نظر مطلب مخوف شد و درویش دو سه روز
وصف تا نی پس برون شاه و درویش برون خلوت خانه شکر وحشت در ایام فراق شمع مکرر از
کار آورده شد بدست جان از کرام معنی از آن میرود و بود رویش در دلش که وصف
های بیابه و بیابانک و شبهه و درویش را مطلبی از خط است که بر گرد بخار شکر وحشت در جانانه
کشی را فرو رفت چون شاه و درویش بنشست شکر وحشت فرمود که حضرت وصف را از در بسته
که در خدمت شما بیابه درویش گفت وصف را دو نوبت تا در خواب بینی که داند و از جهت
به او رسید اندک دلی فرو داشت از آنکه از فیض حضور محروم مانده اند آن شوخ چشم او را
دشمنی محض مجو را ابر دیگر انداخت و تبسم کنان گفت آنچنین که چشم او به آنست
کانکه دل او بر سر بارانه شاه و درویش گفت چشم روزن دل است تا دل بخواب نرود
در روزن دیده خواب هم نیاید شکر وحشت از خیال بر او فروخت تا چه پرسم که گفت
آنچه پرسیدی جواب شنیدی بیت ملک گفتش علاج هوشمندان نخواهد بود درمان
طبیبان بیت جان در تنم گفت زمانی که هر گز زنده نشده است بیمار کی داند
چاره درد دوست طلب است [illegible]
[illegible]
[illegible]
غیری صبر درد است [illegible]
شکر وحشت فرمود [illegible]
این گشایی نرود با عشق عشق است که عاشق عشق ورزد و اختیار از کف با برون [illegible]

چون بود و بیم عاشق و صبر از دست رفت شکر وحشت گفت عاشق که با معشوقه
خو همه شب و همه روزه در بزم وصال نشسته باشد و با هم بالله خوش گفته دیگر اینهمه
اضطراب مجنون و شکایت چرا که چون در این صحبت شاه و درویش گفت بیت
رسیده ام و تشنه جان لب چشمه آب است و با هجو که با لب آب خورده است شکر وحشت
گفت عجب حالی است و با آنکه وجود عاشق که بیخ روز صحبت کلی با هر ش
بر خطای فارسی هم از حیرت حیلی با هوش شاه و درویش چون رفته رفته بواطن جمع و ترتیب شد
بیکبار رفته شرم از پیش بر داشته گفت راستی اینست که وصف تا زحمت ملک را
در خواب دیده و عاشق شدن اختیار از کف داده و عشق او در او در آن سکان گشته و تابان
واقع شد و دیگر اختیار باشد است بیت احوال درد و هجر دل با تو حکایت است
هنگام دستگیری و وقت عنایت است شکر وحشت غرق عرق شرم شد و گفت ای همه بانی
که هنوز وقت این اظهار نیست زیرا که هنوز باشد که و شفقت را همه وقتم امروز
از دوران خوش است شما تمام این مقاصد و مطالب را در کمترین چیزی حضور که وصول زود
بهر کاه بودن شما در دیده تهمت نیست که بواسطه خفیه عشق بهر کاه شما خیال گشته ام که ما بدانیم
همانست که گفتم بیت این به که از صبر زیر نه شاد باشم که صبر مراد وصل یار به لیکن شاه
و درویش باهم دو ادراک شده و ریاضت بوسیله ادراک فروات نظم شاه نکته در رباعیت
رها نهید واین اندیشه ادوار را نهیده در آن مدتی که درون جشت از این باغ
دل گشاید بیرون شکر وحشت دو سه هفته از آن شکر وحشت در حال سرتی کهند با
وصف تا نی دو بار جشت کوی جهان با دو قرار دوره دیگر و در آن بیکرانی
وصف تا نی در خدمت در فراق شکر وحشت کنده ای و این تقاضا صادر شد

در ساعتی که باکجی جان درب عمق اصف . شاه دانی تحیه این منبع مخوف شاه دانی منزل
مخوف رفته این مجلس اصف رسانید هنوز اصف در منبع بود که ناگاه صدای خبر از
جانب جانی آمده عرض کرد که امروز بازار نوروزی دهشت بهر کالا مهیا و جمعی از ارباب شادی
و کنیزان مخصوص ملکه تشریف می آورند بیت باغ را ساز صد پس جز کلی
داد مجلسه آب باسمن و نسرین داد از این خبر مفارقت اثر که دل هر صد ایک
دانی و اصف بود غبار ملال برانگیخت ضمیر ملکه نشست و گفت افسوس که زمانه ستمکار
هر دوستی را بهم داد مخوف که ازو جدا بر نصیحت وقت رفت زمانه ناز و اظهار رخش مخوف گفت فرد
باغ امید برابر و خورالا رسید گلگله ادو دلشیر رادار صف مهنا رسید ریشه ثمان مبارک باد
اگر چه روزی چند اورد دو قد فه دیگر تحفه نزول مقدم ما دوانه فرحه خضایش که نا گشته
شان ثمان خالیه تو مبادا که بهتر از این شود ع حقت رسد در دل شیر زاده که چو مهمان دارد
این مخفف و کنیزی راه که محرم اسرار بود منزل دانی و اصف فرستاد که چه روز مخوف باشد
که قصه اراده سفر ارادت بیت هر بوم و زلف رو صفا راکه خبر کو هر بیمان اسکانه باز
که خبر کو هر بوم دیگر دوست علی و هرکسی فخر راه ثمان داد و سند راه خبر کو شاه را مستقرا
از شهندان دلی چه هست اثر غم زغم دره اصف بالاجویم که نهانی است غم ارده
باره گفت نظم هرات آنچه بر می کند نازی هر است هر که قدر دهان تو
بود انستم لاجرم جا رد برداشت مهر جانش جیب زده بنشیند الفی خم نهاده درگوشه نسک
دانسته میگفت بیت کو نه صبر کنی که سا به کار رود دینور صبر رفت کجا رفته
بوم کار بجای دیده رفت دلم را قرار رفت فرا بردم دو ام هر چو دوا ببرا را
چون مرکب انها بیرون شده باکجی جان فرمود قصه دعا دادشنه را که چش رد گفت و دو بار

آرایش محفل داده ب مولانا نه کرده تو بمقابل انها برخاسته آن جانی و خط با هر از ان
نه زحور ادبان تا زبان رسانید قلب نازک و دوا جز جان شیرین دور کرد و بسا چه
و سانقه که رسم است محفله با تفاق انها صحبت کمان می اموزند تا بودان باغ قدم نهادند
و برکرسیهای زرین نشستند شکر دهشت فرمود کنیزکان ماه رخ سرو بالا در دم بساط
بزم چیده و شربت و شراب ناب مهیا ساخته و کنیزکان مغنیه زمزمه چنگ و رباب
ساز محفل پری دهشت و مهان نو بر متکای مکلل بجواهر تکیه زده کنیزان با پهلوی جواری
انها را بگلاب و عنبر شسته و دو محفل در مقام انها شکر دهشت ماه جانی شیرین زبان
بر سریر عزت قرار گرفته میگفت بیت حضور مجلس انس است و دوستان جمع اند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید نظم سه مهوش روی حوری سرشته بزم عیش و در خوبی
فرشته بخت دهر ا تکیه داده پرستاران بخدمت ایستاده یکی دل برده و ترکش
فاووری را یکی در تاب داده مشتری را زخال خط و غنج و چین درین مجلس نه
بقطب پروین نواهای مهر خط زهره ادوار یکی تا عشرت نشسته ریاز
چنین دوری چند از آب طرب شد شکر دهشت مانند جیبها رحوت لکو دوران
حبس حاشیه بار مجلس ست که نشسته و حفاظت مجرب واقعه با اختیار را هی سر و ارادل
بر دور و برد دور و بیت شکر دهشت ان نهال گلشن شرم چو بخشی شد زجام با جبر
سرگرم بیاد اش آمد از شوق جانی زطاق ابری خورشید تا بی شده با اختیار
از عشق حد نگاهی بر دور دوار دل شور رده بیت دو جود انکه مست ملک عاشق بود
چنه دگر سلان بیهوش با دل از دست رفته کوشش مخوف با آرسید و هرچند عقار
ادوار نصیحت گو شمله فقس بیشتر تا کشید اخر الامر با اخته رشته بر نرمه حلک بر هو

بیت که آمد بت قمرین بناگوش که آمد سهی سرو قباپوش بیجای فرشدارد
هیچ زمینش بجای بلاهای بکشم نوشش مهش که زنی بر شکردهش بود و عمه شاه
زاده فهیم مخرب می شد صنم بود که ماه چهارده از تابش رخسار درخشان دور بنگ
مهر و جلوه خورشید شده بود از فروغ آن پری چهره دوشیزه سیار نشده **بیت** شیرین دهنی
که همیش می برد روی زنگ از رخش می برد او را با صد او شوری کامل و اشت که نگاه
خیال او در دل کسی گذشتی بغیر هوش درهم او را مجنون در وقتی که فرار رسید و خیشش
بر حال شکردهش افتاد گونه درجه را او از قرار اول دید با خود گفت هیچ نکته نیست
که شکردهش همدم عشق و خانه و تمنای خنجر دل او درست داده **فرد** دل زپرده نهان
رنگ و دار طلبه نهان دل مهش چاره هر حاجت رسوا شود در خود کات و نکات
او نکته نهان بود جدال سعی می شد تا آنکه او با اختیار رو دو می آنکار عاشقانه را
وزاد و شنید قطع بود که مهش و شکر ذات است مدت عاشق شد با شاه و احق و وصف نالید
هر روز در منزل ملول و عمگین نشسته با دل محزون و خاطر خسته تا آنکه از هجر در صنم
بیکر است و ملکیت در میان و رکار جهان کار که خود جمعیت مرا ساز تفرقه داد و گشت
دامنه مرا باطل بود هر در را که آویش خاطر پریشان نزد او طبیبی دیگر است عاشق **بیت**
سیاه بختی از آن بیشتر نمی باشد که مجلس دگران روشن از چراغ تو است و گاه
آن در هر بود و ملکیت **رباعی** دلیست شده و صد خانه زرش لب است شب
هجر جنسش تب و تب افسوس که سر رشته دولت قضا دل را بشر نرسید این راز لبش
و گاهی از شدت عشق از خانه بیرون آمده با سخن کله بگوی و هر دم ملکیت این رنگ
بیان آن دوری که آید و خواب دیده او را بارگه بمجنون گفتم تمام آن **بیت** هر جا پری حرف از دانا

بگفت

هنگام نشستن چه پری صواب مهش در خواب و در مجلس آمدی وی نه دیده ام از چشم مرا خواب
تا از خوب رخان حسن عهده طلبیده ان بهمان نزاج دارد که سهی را با شره جمع گویان
دار خط بینه کان چشم ف و نشان جهان بود که بهار کلی را در آتش کشیده می کشتی
بدین قسم نادری بود و هر چند وامق او را در روز سیدا دادم نمی گرفت تا آنکه شاه وامق
ملک آمد نا چار شد تا آنکه کنیزی را که شکردهش از آن خدمت آنجا مقرر داشته بود
بخوانده و احوال ما را گفت که شکردهش را اشاره بر شاه دیگر خبر و با خانه
می دانم و تو نیز برو شتا لا شکردهش نیز عاشق از اوصاف تا با نیز بود که کنیز او را مرده منتظر بود
شکردهش عرض بود شکردهش بهانه در مجلس در آمده نزد شاه وامق و وصف ما نمی
آمد که گفتی در آن همه ست و فتاب شاه وامق از جای جسته دست او بوسه و صحف ما نمی
با اختیار رو ده بی او در مطبخ از هوش رفت و چون بهوش آمد گفت **بیت** نقد روان
خویش نثار تو میکنم هر جا که هست در سر کار تو میکنم پس از لحظه شکردهش در دامن
نشست و عذر خواسته ز لب گفتی شکردهش راز خود را در دو جهان تا زبان
حالت دیگر ارزنده شاه وامق دست داد تا با نصیحت گو آن مهش و نگر
دهش را از راه کار و قبل نمودن شکردهش نصیحت او را و بهانه در راه خوش نمود
نغمه دم زد پرده دار دو جهان افروز پرده ظلمت را از پیش برداشت و دشنه
گیتی نور آفتاب جهانتاب جمع راز های عشق شکردهش روشن شده مهش ما نو بهانه
از مجلس برخواست و شکردهش را در بغل گرفته در مجلس برفت آمد و جمعه ما لبسیار بود
گفت من بوده این ماه تنها چنان که با نشاط بی ولی خوش دل به زیب رنگ داده فرقانی برتست
کرده ای دامن عدل مرا نسبت گو و دانسته و مردار ها از خود مهربان تر شده شکردهش

فرموده بود چنین است چگونه رنجم برابر است که مخفیانه با مهوشی با وی گفته بر در از ترکم توانا است
امیدوارم که در گفتن او مضایقه نفرماید شکر و حمد گفت حضرت که مطلب چیست اگر
مطلع باشم بگویم مهوش با وی گفت سه چیز است که پوشیدن آن شاه بسیار دارد و هر کسی
برای شراب [illegible] زیرا که هر کس نخواند دوا و پوشیده مرهم نامه [illegible] و اکثر
دوا نکوید زیرا که هر که باشد هم در دوا رسوا خواهد بود سیم عشق [illegible] و [illegible]
در عموم مردم درست است مثل زلیخا که هر چند کوشش نمود عشق یوسف را پنهان دارد ممکن نشد
بیت تو در عشق ملامت [illegible] مجنون [illegible] دیگران گفت
گاه گاه آه سرد از دل پر درد بر آورد و گاه غزل عاشقانه خواند [illegible] دارد
و حال دیگر این کارها بر خلاف نام ساقی [illegible] هر که [illegible] بیت در این
[illegible] خلق با شرم [illegible] و قول [illegible] اگر [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] چو پروانه [illegible] چو [illegible]
[illegible] دل خسته و رنگ شکسته را چه جواب گوئی اگر [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
جانکه

چاپ [illegible] از [illegible] فغان [illegible] شاه [illegible]
[illegible] صد هزار [illegible] چراکه [illegible] انجام این کار [illegible]
ممکن [illegible] سعی و اهتمام [illegible] هر کار [illegible] این کار [illegible]
[illegible] همه کارها [illegible] شکر و حمد فصاحت و کار [illegible]
[illegible] در جواب گفت [illegible] دایم [illegible]
[illegible] اگرچه بزرگان گفته اند که هر که [illegible]
کار [illegible] نظم [illegible]
[illegible] محمد شکر و حمد تمام [illegible]
شاه [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible] دل [illegible] دوست [illegible]
[illegible]
[illegible] این کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تمام دریاهای عالم [illegible]
[illegible] و خلاف شرع [illegible]

و عار او ثابت است **بیت** صد حیله برانگیخت و مرا سوخته وانکه ز زبان کار برخته

در آن روز چه سود فروختند این نکو بود اگر تو انگیخته لاجرم بار عشق و محبت در بیت

دمی دور از او دوزخ کار ز منع گفت جاری شد چو داغ عشق متمکن گشت که هر بود با استیلا

فغان عشق دائم و نکند همه را از جان ستاند و دار انجم جو کرداند **فرد** عشق امروز عجب

رخ داد [illegible] بیشتر ز جور جفا بجز [illegible] **نکته** شکوه جفت از این سخن گرایه در این که گفت

لیکن آن جان و دل است حقیقی مرغ دل آن که را از دو صفت دیده از شکر رفته معشوق دوره دم

بیاد آن که امید داری و صال در او باشد مهوش با تو گفته چشم اگر بیتم تر کار گری کار بکند

گر دو نکته جفت گفت **مصراع** بهر چه حکم کنی بر وجود و حکمی معنی با تو گفت عاشق معشوق

در اینست که این راز را پوشیده داری و فرج یا اینها نرگس مو داری و صید و نگار

مخفی هر جو بودی در خانه مخفی داری که اگر برسد آن و خانه تو مطلع نباشند و آب برا

در که هر رخ ساز برود و گفت در باطن پنهان دران قصه در [illegible] انها مانی فسانه [illegible]

شرو طمع داری فرو گفت ثابت گشتی که بر داشته جفا آمد اینجا جان نباشد **بیت**

چو آب روان در دی بنزد حکمت **بیت** [illegible] رفو دو دی بر وراده زدی

تو هم که انها آه که می در غربت از نیغ و صال سینه کباب لا شده [illegible] نهان

دیر او را غم بعد طمع زیارت گیرد و تا تو را با خود داری و [illegible] هر از اده و دشمنی

قریب بلا اجابت کنی که در آن [illegible] جرات [illegible] آورده که دو دو فرقت زخم خورد

دالای و بر زده نه عشق کشیده تو و هم ره بر دانسته با تو **بیت** بود در بالا سهو و بهود

خطا ز خود گرم می پرسش از خدا و در نظر گفته اند **بیت** یکی دل آن زنبور آن [illegible]

آینه رو ز هم قضا دانم زدست و گفتم دستور دلبری قرار است که بایه صبر کنی تا سبب که این گاه

شاه دلی

شاه دلی گاهی زنده او وقت هجر ثابت نبود و صف ثنا زنده علاج او درد دشمن

و ساعت آه امروز وقت آن است که در اصلاح فرمانی تو آن گرد **بیت**

فغان دل گفت بس ده گرت باید کو گر عشق نکو کار جهد برپا شمار تو بس

صف در هر تنجش کرد از اول گفت بر زبان رسوا کنم شتاب و داغی عشق

دمی شتاب که عز صبر و یاران تب برسم دلها و انگران این سخنان را که

گرم کن و دل و خبر خواهی تو بیند ز هر شاه گشتی شادی گفتم **فرد** تو قرار از غم مهر کرد

فوق لا حلال **نکته** جفت نصایح او را سمع رضا و صفا جمله بر جان و فوز لکو گفت این

فسانه ثابت شاه من برهنه و مستی مدفون نور کوم که دنیا در فسان تو در نظر رم این کلمات

گو هر بر اراز صفحه دل نقش کوم که هر گز از خاطر نرود **مثنوی** باز در این جفت نهد

پنجه و پر دل آن **نکته** و آتش و صف ثنا از غربت دو قسمت گفتار و دمی که

طبیعت **نکته** جفت جانب این دو نکته گویان ای [illegible] هجر بر هر جفت و جهان بو

یک هفته در باغ کشت برده و همه روز و همه شب عیش و عشرت کرده شاه داشت

دو صف در غربت سر فرو گشته لا صف بت و روز از درد و فراق جان لبید تا ز

یک هفته که هر جفت و جهان باز **نکته** جفت از ده روز نهفته بر جام سرای خود

او دید **نکته** جفت هجر و در فراق انها فراغت جفت خلوت شاه و داغ و صف

در دام مرغ گرفتار گه در بیشه او دو جهان باز گشته نمود و دلی آن ز گفت

شاه دلی و صف را بر آنت جهان با خیر عدی و جانکه و دم از غربت بر فن

آمده خلد را عذر با هم و شد و دو آن طبیعت نه **نکته** جفت از این معنی دهی اینها را

دل آن هم داد و انها دهر از دور فراش می گفته تا هر دو گفتگوی بسیار کرده اینها را دادن

داده مرخص ساخت و رفقا هر یک را وداع کرده در حضور رفیقه و جمع بر ثنا و ان
زمین را لالهزار و شکر و حمد نثار مصلحت دوستان و اهل گشت شاه کفا نثار تو
که با هم جمع بوده باز گشته از رفع و دفع در قصری که حب الله او را از نما متفق شده بود
نزول فرموده و به کنیزک خادمه معتمد و محرم گفته است که آن شمع شده آتش کفا
که بر حمد و شکر روز فیروز گشت قوم را از خیر و شر نه داد و دوا حق شام در قصر کنیزک
سپهر نمود اگشت بیت ساعتی هر ادراک عشاق و ناز لعبت محبوب گل کشت
طناز فراش مجلس از داغ را فرش کرده در یکی موسی را نغمه خوانده اسباب
لطف و حیات فرموده عذر تقصیر خدمت خود دوره کرده است و ای همه فادران
راسته و چیز خاص متعلق گشت بیت دلبر را به ماه فرش نکشش صراحی را گشوده
پنبه در گوش لب خشک و نشسته او را به رکوع زلفش که رود اشک نه مرکوع زهی چه
خون دل که عشق از فشانده کلی ز آب داغ و داغ فشانده شکر و حمد و جود
از الطاف عام نمود و در حالت نشاط نشسته جمعه بیاری معذلتی و مونس صحبه ادا نموده دوار
حیث و ای لطف در دیده بری سربه به مد است که مخلص در دولت سرای خلقه
که از لطف جنت دادم ام و فرح و نوازش و او و در دیده وجه او فرموده و در آسمید
جو دست کردم که و فقه دم که از سر هوای خود نام منتظرانم که وقت شکسته باشد
سینه را دادن محنت نموده است دیده بیت تو هم گشتی بهمت خضر راه منم هم گرم
دست و بر قرا گشتی زیر چاهم تو دانی نمود بر رفع که نشاید خاک لطف کرد ازگل
ز رنا سیر نظر عالی بشر سر رسی به گفته جهان است و دلیل بانی حق دوران نمود
که در هر سال جهت دختر عمر را و جهه را دوز و شی اموخ و جهت شب و ملازم گوش
دیگر

و محبت گرم و انوار نمو حالی و بیان است که از نما ییسب ترک و خدمت طریقه آنها
و شکسته صد هو نموده اند ~~دلش به گفته او زبی که شکر و حمد و دوم بر خواست سر و فرح خلوت~~
و سعه او روزی که شاه به تماشای شریف آورده و او شش ماه بتماشا و ذات که بار هیچ ابری
و او نما بر خود دیده الکون فرح و او نما کفه لب ز دادم و لکن مخلص خاطر لطف نما را
طلب نمایم و چاه هر دم که سبب ترک اشتیاق محبت خدمه ایه و دیق بر حلقه آغوش
نمو شکر و حمد و دوم بر خواست سر و فرح خلوت رفته لطف نمو تا جمعی و از جمله و چند
بر او و صد و دیر که در بیان ذات آن دیر نمو رسته نوبت خوانده نوبت سیم گرو
او بر ابن دورای همراه او را شده سر و فرح خلوت در ادامه بر حلقه سلام لطف و اسم گشته
کی ای آورده و گفتند که حلقه شان را حاجی است که ما را دوران نشیمه است
و از تنها صاحب جفا فرموده شکر و حمد جواب سلام بر ایشان و جنبان را بار داده
گفت سیاحت فرح نشیمه است که بهشت و بیان است عمر او و جود او ترک از بیند
و قطع رسانید فرموده اند و امروز شده صد هو نموده اند و فرح جسته ای را می دانیم سر جانان
که پیشه نیاز آدم نمو و در حاجت بری تعید نمود امروز بر فلکی شده سینه او را ثانی
هر گز رحم نهد در صفحه محبت نخوانده اند و خاک میکده شده اند که کجا هر گز نوی
و شنانی از جمع فاش شنیده اند بیت با مرد نمود دست هر چه بی گه لعلم
در سب بلاکی را محروم بی خدمت بر او دولت بیچاره گریان شده و چون لطف
شیخ دوران است که از نما نیز از شاهی جمله دو ازم و بیوسته جلال گریه بر حلقه
ترکی اصلاح او را احوال عمر او فرزند و اراق که دوران محبت ابه ما شکر و حمد گفت هم
شده است گفتند و بیان است که عمر از سب عوض که در بیان هر طلقه ازمی

وامق است عرض ملک شهاب شاه رسانیده اند که عذرا در قلعه است در فلان صحرا
بجهت اذیت و خشم خود وامق بی کس که با آن شاه پری و بیابان در مجلس نشسته و او را
عذرا ملک شهاب از آن بیخ درخت شده فرمود تا عذرا را حاضر کنند و ملک برادر
پدر عذرا از ترس جان الحال گفته و عرض کرد خلاف عرض کرده اند ملک فرمود تا
هر دو را حاضر کنند تا در آن جا رسیدن نگذاریم که از خود آن ملک است
و شهرهای داد و بهرام نام که در خدمت ملک همه قدر و نزدیک مقام است جادوی بهرام
حرام زاده هم چنین آنچه دیده گفته از نهر و خوب شدن را عرض ملک رسانیده و نیز وی
گفت این ملک باشد تا از این جهت به هم که دختر عذرا را جای آن کار رساند در آن شب
عذرا انگشتر خود را در دست بالای آن نخل دید و انگشتر را در آن آورده بگرفته خود
در قصر آن شاه پریان که نام وامق بر او کنده و نقش شده بود در انگشت عذرا بود بعد از
آورده است ملک داده و دو جادوی جادو بهرام است گفت عذرا حاضر شده
ملک در مجلس رفته عذرا را دید و گفته لطف و احسان فرمود آنچه از تمام الطاف مخصوص
وزیر و در آن روز که عذرا حاضر است عذرا در گشتن غلامی خود ملک لطف فرمود عذرا را
در خانه در حرم کشید و در حرم محرم گفته ب شد در خاتم چه نقش حال و احوال
زخم ملک در مجلسش راند عذرا آن ملک حکم کرد که تمام جمع و پری بروند
در هر جای عالم که شاه وامق را دیده سر آورد و در آن جا گفته از پی ملک وزیر
یکی شاه وامق را حیات داد گفت که در آن وقت برگ الله برگفته سر در آن
که در آورده بود در آن دم و در آن انگشت شناخته است آورده عرض ملک رسانیده که بعضی
هر دو وامق که او در یا غرق شده جای در که نام جزیره حوران عذرا را دیده جا هم

طلوع

بار داده به جای وامق شخصی از سلطنت است که با آن عذرا با بال در جسمی است جادو و بهرام
نیز رانده در آن درگاه ملک گفته اند که عجیب حال عذرا را تقسیم شده وقت بر روی عذرا شده
بیا که رفته بیعت آن در دست وزیر و در شهر شاه گفت ملک عجیب عذر از قلعه را داد وزیر
بر خواست زار زار گریه کرد و فرمود او را از مجلس بیرون آورند و حالت گفت و وامق
و بر جای است تمام اطبای جمع و در پی معالجه او مشغول کنند و به حال در حاشیه گفته است
و بیهوش و بیمار گشته و در قرار آمده اطبا بیهوش او را تشخیص داده خوش جز از این است که عشق او را
ربوده گفته در خلوت عمارت پیوسته بر زبان عجیب حالی که گریه کند و در خلوت عذرا و وامق و
جنس او مرادات دیگر کس خلوت دور از این مراد دم بین سبب ملک و تمام احوال به راست او
و دختر
از جهان و پری جمال و عقل و شرک تماشا گاه را گفته مملکت است با تمام برگشته عجیب برگردید
و در دامن حکایت درگاه شد بر احوال عذرا بسیار گریست عذرا آن گفت بر از زمان
پری و آن دم آن ملک دل در خواب گفته عذرا را ببینی و بخشم شاد بر روی و عذرا را گفت که بگو
آنچه دارد تا از احوال آن حضرت سیمای زیبا از قلعه و قصر دارد و آن کار بی سابقه بود
و هر دو الوار گفت باید و یکطرف رفت در آن دم و دیگر طرف وامق از حکایت پری و وامق
گفت وامق از وقت رخ که او بوی اظهار شما به پرده داد آن برگشته و حکایت ...
گفته ای بسیار منتظر باش که خواست و وامق است شما خواهد آمد و این گفته و حکایت را
وداع کرده رفته برگشت چه گفته خوب بود که حکایت جمع و پری رادیده بود از حکایات آنها
زمین را احوال بیان کرد و دیگر گفته وقتی سه ستوری در ابتدای حکایت شاه پری از آن جا آن است که ...
قوت گرفته بر خواست که سوی شاه وامق آمده ملک شاه وامق را عرض گفته داد از
جای بر خواسته فرزند الطاف و اکرام را بجای آورده وامق گفت ب بیا بیا که بروی تو ...

هر دو نزد یکدیگر آمده و زاری   این گفته حالی خط نیک خوش که حالی عذرا صحبت
پس گفته نگار خوش بر چیده شده بود از حالت . عذرا گفت وامق در اتباع این
حدیث ساعتی پیچ و خم گشت و لحظه از آن مدهوش آمده بسیار گریست و گفت کای نگار
که اگر بر نهم و دیگر ظفر نیابم انتقام عذرا چاره را از ایام و حالی که گشتم داستان
حوالی این گفت نگار خوش و حالات ممکن هر دو شاه وامق را دو کلفت شاه دا
سرگذشت خود را از و حوالی این دو در تعجب شد از سرگذشت وامق و
و داستان   کاش دم که وامق نشست و حوالی شد در شستان شاه که دراز
خوش دم دراز قصه شب و شام شب پر زاد ملک در خلوت شام   نگار خوش لطف نمود
که تمام قصه را از اول تا آخر بیان را داشته و چراغها را فروغ شمع   بیت
ست حالی مجلس خلوت ببار آرد   در دو دلدار او ز راه نیز آید   با شغل دیگر اندر
که . کاری خوش و بیرون خط هر شب نگار خوش با تعلق حرف زدن با کار دراز
با خود او زبان خود را شب بیا خوش در قصر نگار خوش هادی   بیت   خوش الحان
در میان حوالی به دو دخته ها و خوش روز و مهر   عذرا در دور گلی رنگ شکفته :
چون گرد شیخ در دیگر ... شد   بتعلق دو ادب داشت   وزیر آن شاه واقف
زلف سیاه   نره دو چشم شاهی و ماه خرگاهی خوش آمد و عذرا در این گرفت
و بر رو تو ... در انجا   بیت   نگار را اگر ده آن ز نرگس مست   همی ریخته
با هم دست داشت   بر دو رنگ محبت تکیه داده   سرور و دولت تکیه آن اسلام بخیر
در زمان که امیر و عذرا دختر که در میانه آنها رد و بدل شد نگار خوش سر در گوش وی انداخت
و شاره ازین شاه وامق بعرض رسانید و شمه نیز از ولایت شاه فیم و حالی تو وامق را

عزم شهر دارد

بگفت کای مرغ چمن از نسیم آن گل شگفت   بیت   تعجب بکو در آن شب نه
که شب نه دم نم ز ز نو ساینه   پس عذرا از سر در گوش نگار خوش برد و گفت که ای خواهر مرا بگو که بر
و شاه وامق را دور و دم طلب کن تا سرگذشت خود را با وی شرح دهد و زبان که من بسیار
در وصف جمیله و حسن صورت و سیرت و وفای عهد او و از عذرا شنیده ام و عذرا در
از عشق وامق هلاک رسیده   بیت   شنیدم اکنون عذرا گفت وصف   هر آن کسی
که خوب دف   نگار خوش گفت اکنون از جمال و کمال و خصال وی شنیده ای
همه برابر است و عین کیف عذرا است که از عشق او مهجور و محزون شده است پس نگار خوش
بخدمت شاه وامق آمده گفت ز خبر که ستاره دولت و اقبال تو در اوج کمال است
بیا در خلوت خانه رو که عذرا امروز ترا   بیت   سحر گاه دولت هم از بامدادی
گفت ز خبر که دختر و شیرین آمد   قدم در کش و سر خوش تماشا بخرام   تا ببینی که
گلزار است همه زیبا آمد   شاه وامق از استماع این بشارت از هوش شده چون بخود آمد
از جای برخاست و در خلوت در آمده نشست و چشم بر راه تو داشت که ناگاه عذرا از در حرم
خرامان بیامد که با هزار دلبری و ناز بی پروا همی و دیر آمد چون چشم وامق بر جمال آن
پری دیدار به دل گفت   بیت   این حسن بین که در پی پوشیده ماه را   وان دام
زلف و دانه خال سیاه را   که صورت اخفی لطافت در او دید   عاشق بی اختیار گشته
ماه را   شاه وامق از جای برجسته شرایط تعظیم را بجای آورد و حکایت که بوده
که هجر روز و حالات تا آن دور و چشمان و زلفی چون شب فراق چشمهٔ ارجمند را بیان
بیت   چو وامق بر رخ حور انظار نمود   رباب خشگی دیده ترنمود   موج
در بار که گل دیده   سرور صحبت از آن کو بیش دیده   چون در آمد مجلس نگار خوش بتکلف بار

عذرا

شاه چون حیدر بر جوی و حوادار آب عشق شاه فهیم بجوانهٔ سرگرانی و بیقراری مبدل بسر
ساعی [illegible] الغرض شاه درویش گفت ای ملک داستانی ازین فرخ فر
که درا تنهادست از کسی نشنیده ایم و سرگذشت ازین فرخ لقای بگوی که در این عجب در
دهانم رسیده ام و مرا در حیرت افکندی بیت هرچه رفت از تو خیر باد [illegible]
[illegible] ترا [illegible] استماع [illegible] و غزل [illegible] تو دلم در سینه [illegible]
[illegible] فرد [illegible] که [illegible]
تو را [illegible] از حال [illegible] بیچاره غریب درد [illegible]
اگر دانی [illegible] درویش [illegible] از حالات شاه فهیم [illegible]
حور [illegible] گفت بیت [illegible] عشق تو [illegible]
[illegible] دل از حسرت سرگردانی [illegible] حیرت [illegible]
[illegible] که این شاه غریب [illegible] شاه درویش گفت [illegible]
که [illegible] و [illegible]
[illegible] دانم [illegible] حور [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] اگر [illegible]
[illegible] درویش [illegible] پس حور [illegible] درویش گفت [illegible]
[illegible] تو [illegible] شاه [illegible]
[illegible] ساعت [illegible]
[illegible] درویش [illegible] تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] که [illegible] و سر در قدم نهادم

کمر بربسته درویش [illegible] چون [illegible] حور [illegible]
در حال ادب در خدمت حور ایستاد و سر در پیش افکند [illegible]
چه اگر درویش چشم [illegible] حور [illegible] که [illegible]
دیده [illegible] گفت بیت [illegible]
[illegible] که [illegible] در [illegible]
[illegible] گفت بیت [illegible] که [illegible]
[illegible] درویش [illegible] که در [illegible]
[illegible] گفت [illegible] درویش [illegible]
[illegible] که [illegible] پس حور [illegible] درویش [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که [illegible]
[illegible] مطلوب [illegible] بیت [illegible] که [illegible]
که [illegible]
[illegible] شاه درویش [illegible]
[illegible] بیت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] درویش [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] شاه درویش [illegible] گفت بیت [illegible]
[illegible] داد [illegible]
که [illegible] دل که [illegible] شاه درویش [illegible]

تمام

از فراق تو بیمار شده و دامن فرو دیده را از زلالی خاطر کشیده و توهم که ...
کلاه خود بر سر و از آنچه بر سر گذشته در دادگاه کن و هم ده تا هم از رسانم ...
به هر صبحی که دیده بگشود جواب گرفته بتر در بالین نایم شده و دامن از ناخن بالین
در دست و هم جوار افتاد هنگام دامن را در کنار گرفته عقد جواهر و در دامن
با دولت و دامن در ساعت کام تن قد و هم نه بار مسطح در زلالی جهد و چنان

بث و ممنون محبت نامه و دامن بی‌قراری و بیان که آن سرگذشت جهود

در نامه بنام فرشته ز عدالت که عمر اود رسانه مکرر دامن بیت
تا کسی بر جهاد و خدمت را که هم در او مرد و ساکن ... بر راه شد آن
داور هم آنچه جز همه دیگر پس از تو جهد و جهد از جهان از که هم جز هم
شر روشنی بر دار از روی آنسان با دامنت که باشد از خدا فرض محبت
خلوص از دامن بر دو جهان که زد کوس بر دامن در جان لعل مرجان
که فرزان فا نه انم که بر سر ساعت نه مکانم فرقی نشانه شام و شام
که حق داده دلی فرزانه صحبت که داور را که از روح و راحت
بر دار عشق جوی با یه نوی رنگ سلطنت و دوره گوی بر دامن صورت آ
در دل شام سبحه که روی روانم جهد و دانشت دیدم از تو هاتم از آن
از دست دادم خاتم جم زرج روان دارم جان قدر بیت تقدیر
جان کوهم بیت دشمنی که تا از تو دارد دل از دل جز دامن دارم
دانم دوام دل جز قیامت نکوهم کاری تو نه بت جواب دادم و نه روز
ارام فرد زهی ... تو نمودم به هدف مهرم که خاک ... بر سر ... با او ... می‌نماید

مع

مع مع اگر بخواهم نشسته در حکایت جان و در صد جا که هر جز در دامن مکر
ان رجا باد و سر و موی شان راه کلاه سر و جای نگاه در نه نشان از آن تقرر
و در قلم ادا بی بگرد هنا بر دل یک برمحنت و غربت و بالین و آب جو لس از
خلاصی از خواهر بوده که آن و دامن جواهر آن دیگر از آن و شهر نشان و بست
فرادان داشته تقدیر بر آن تدبیر در سر جهان جهنم دیگر کنند نظم همی خواهان
سکنی قضا را افکنده است در جان همی زلف پریشت بر سرم ز دامن و دلت
از جور دیدم نه افتاد که از اینجا که ازدم مرام همه زنجیر بخار بردم بیت جان تو نه دیدم
نمی‌بود شان جز در آن عالم نمی‌بود نه الحق محبت بر دور نبود بودا در گفت دیگر
خواهم بود ای یار جانا دل مسکا باغ راه کار الفراق و فات و قربان خدات کنم
همه شما لها دور از دوست بر دم ره همه دور از آن گر خوش جز دانم ره نما ای شب
ز صبح شام غم کوته نما ای وه ما در انگشتر در هجر او از بیش نکو بقید و دور از جان
خویش اگر خواهم نویسم هجر نامه لقد طالت الیوم بقیامه قسی دامن
انگشتر هجر از او دارد گشت در او دامن با نامه بر دار او بسته و در پیش جواهر از علقه فرو دار
دامن گشت کم شده مراد این بخواهی دید تا زه نکته آن را که تو جانی عذر از بی
منتظر باش که اگر شاه تخم زنده باشد و در اینجا که تو خواهی آورد لهذا از آن دو جواب
نامه تو را خواهد رسانید که هر آن تو را به بار دگر دامن نکرد لیت و دو فرع جوار او
گرفته ساکن لیاری گفت و او را وداع گفت مگر دو بیت نیز بر خوان جوار او وداع گفت
جوار او از حد شد گفته بر او انتظار جان بر او آنچه شاه دامن و وصف تا در جهت سرد
الصحبت منتظر شده منتظر آن شاه تخم و جواب نامه گفت روانه جوار با نامه دیدار

که بخاتم آوردن عذرا و رفتن بمنزل عذرا و صحت یافتن عذرا بیت

چنین آید عشق که مشتوق فادار شود در عاشق مهر و جفا دار که جز او را از رو [illegible]

دوای مراحمت دید صبح بصباح که لقمان خالی از مسیح عالم مانده و دل طبیب

جز رضا و هوا او را کلفت و عذرا جوان شد در نزم مهنیه کلکا و دراهم بیت زنگ های

جوانان فا دمس رخا بیک پروانه شد و یک عذرا در نهفته در زر و عذرا با همکس نیکو جوانی هم

دوست را صحبت شمرده هزاران رخت و عذرا سلام گفت آن زمان از خاطر عدل جواب

گفت جو او را در کنار گرفت و گفت ای زهی حیات کوه گفته دارم که اگر او را شنوی مسا [illegible]

از خاطرت کنار گو شمرده با یکدگر ای دلکه جز سخن کو کار فرد یک باشد خدا [illegible]

شکر و زیر کرد حق را از دهن نوشین شیر دارد نکته عذرا گفت خواهر خوب هم الله که

مرا دلت شوق نیست مصراع که از آتش کرم چون آرد و در بهار آرد کو مرا آغوش وفا طرح

و دل دو ستدارم من مراحم دار دست از من جدا در مراد از این فتح غم همراه جوان گفت جان من

فرقت الا نه این بیت که نار مسارک سرشته و تو تن من کفر و اجمالی و سر تو عرض [illegible]

تا انکه تو با من هم میراث که دارم گفته نیکو و دانش جو عذرا نام دارم نیکو از دو گوش

گفت جبین بیت او این گفته گرا همراهیم با دست کدام گفته و نیکی بیت

عذرا هم درار بر نشست و گفت که دو عمر جمله که کار نو رار گفت مصرع گفته اول که سمای

نفس بنماید که را الفاس جو شش فیض کس نیاید از غم و صد دره جز فتنه دجسای که جو شی

زده دم فا از جسای من بیاید عذرا با و نکته رار زار کرد و گفت سر فتوح سکندری جو را

دگر باره سوگند یاد کرد و گفت یکی بیک جوانی و در حضرت زهره و مشتری سر از گفته شاهزاده

وامق نصیحت و سعادت در باغ و بوستان تا صف شان که در وزیر او است هرات شما دو دست

کہ دوروم

که دورم نکرده حیف دو عمر فصول هال نو نم و سرو وارسته اند وامق جو ددمی و محنت همراه

دگر هیچ بجز مراد و مهیا از نهایت دو اما تمنا نکرده است را از لب عذرا باین

نمود از استماع این سخن زد یک نگاه و از لب عذرا غنچه رسیده در تقدیر و دل

جو دار آن نگاه و یک گفت دل و سلطنت نکو باشد از او و من خدای جو ران فهم را نا

وامق را حرف آورد و گفت جانان فا تم روای شناسی عذرا جز یک همه همه فا تم جو را

و دین و نام را گرفته مدام و نخوانده از عشق و شوق شاه وامق کرد آنکه و دلداده لکه و الفت

بسیار با جو را دعو نظم یک شاطر کرم پرورده تو که گشتم زنده از مژده تو

مرا لطف است از که دارین یاد گوی چنان گفته را از مژده گوی بگذرد تا آن

که زنده دم که یاد آن این جهان لاتم و در این سر و سر انگار و هر خوانم دراز و دیگر

از عشاق مرا خواسته نه نیست از حد خط حاتم و سلطنت نامه لکه از رخ کوکب و ثبات است

از ملک لکه خیر بهبودی او را بر روح افزا را نه بزم روح افزا رو عذرا آمده او را نشان

و نغمه آن دم و ساعت شرارت ملک را با تنها ملک رواسته همراهان قرار و فتنه آن

عذرا او در کنار گرفته سرو خیس را سوسه خیال لعل تر کرد که از مالکه اطبا عذرا صحت یافت

لعل کهنه ملک جمع اطبا را منتها بخورداده و تصدق بسیار لعقرا و مساکین نمود و عادت

در گفته جماعت پای دارن و خیر خیمه سنت از بهار و بزم و عیش و عشرت مشغول شد

فرستادن عذرا طبیب شاهزاده نیم و در خزاین داوردن صلال دینار هزار دو هزار

مرا نه قصر و تخت و رفتن وامق داستان وامق چون جو داد و در سالیان نامه وامق شاه حکایت

در همان روز و پیراهن که در خیال ان دو مونه او را عجز کار او را مروز فا تر با نشان

با تو برای درد خزانه و پسا با روح و گوش کمند جو دست نام او شاه فهم سر او است در رنگ

چون دیده احوال و مرکوز ایشان شده و او را دید آنچه زده دریغ کنان فکر [illegible] بر سینه
که عمر شد [illegible] که شاه هر کدام او را دید [illegible] بر دوای [illegible] خواند [illegible] و بر بهم و [illegible]
اوج [illegible] و دیوان [illegible] بیاد شده و بعضی [illegible] در [illegible] جانب [illegible]
و [illegible] در شهر [illegible] و [illegible] متفرق شده [illegible]
[illegible] و دیوان [illegible] و [illegible] رشت [illegible]
[illegible] در [illegible] شاه [illegible] فضا [illegible]
[illegible] شاه [illegible] دل [illegible] داشت

نظم
در آن [illegible] چو [illegible] [illegible]
مجمور [illegible] داشت [illegible]
داشت در آنکه [illegible] و [illegible] سینه [illegible]

شاه [illegible] در [illegible] گشته [illegible] شده و دیده
بر هم نهاد [illegible] ادوار [illegible] جمع [illegible]
[illegible] اصحاب کهف و [illegible]
و [illegible] در [illegible] عشق [illegible]

بیت
[illegible] رشت [illegible] راه [illegible] شاه [illegible]
[illegible] عشق [illegible] جان [illegible]
قابض ارواح است [illegible] و حسرت [illegible]

نظم
[illegible] زمان [illegible] حسرت و [illegible] در [illegible]
[illegible] بسم [illegible] شاه [illegible]

تم

بعد پسر [illegible] دیده [illegible] گفت [illegible] که [illegible]
[illegible] روح [illegible] شاه [illegible] ارواح [illegible]
داده [illegible] کلمات [illegible] خوارزه [illegible] ارواح
[illegible] شاه [illegible] دنیا [illegible] داده [illegible]
ارواح [illegible] خواهد

نظم
[illegible] حکایت [illegible] که [illegible]
[illegible] امروز [illegible]
[illegible] عالم ارواح [illegible] شاه [illegible]
کلمات [illegible] السلام [illegible] که همیشه
[illegible] مبارک [illegible] که قسمت [illegible]
[illegible] از [illegible] ارواح [illegible]
[illegible] شاه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] در عالم ارواح [illegible]

نظم
[illegible] که [illegible]
[illegible] شاه [illegible] که [illegible]
و [illegible] ارواح است [illegible] عالم ارواح [illegible]
که [illegible] شاه [illegible] صورت [illegible]
[illegible]

بیت
در [illegible] خورشید روز [illegible]
[illegible] حیات [illegible] همه [illegible]
[illegible] حالت [illegible] تا [illegible]

بر لبش **نظم** در جهان فرخ که بودم در ایام چراغ عالم نژادم دور از غم
ز چشمش دهانش حیرت ز بخت زمانی هر دو گفت این ... و ... که
بحق فرخ اما که تر اوین کرامت و ... داد و ... که خود ... دور ز ...
بر چشمش دور کارش دماغ آن ... چشمان و ... که لعل خواست
که ... شاه نعیم زده ... دار ... دور از ... که خورد
بر داشت ... سخن را در ... گفت ... این ... است که ...
در وجش ... دانا هر چه ... هم دانا ... در عطارد ... است ...
در ... هزار ... تو ... تو
داری که ... از ... و ... که ...
در ... که ... بار ... بر ... است
که ... دار ... شاه ... است
برابری ... شاه نعیم چون این ... دور ... دو ... که ... ده در ... است
و این ... و ... دور ... **نظم**
همی ... که ... زجام ... ز ... تشنه ... خوش
و چشم ... بهار ... دور ... عطارد ... تشنه ...
... شاه نعیم ... دید
جمع ... بر ... دل ... دو
... و ... از ... شاه
نعیم چشم ... عطارد ... در ... **نظم**

...

ملکان بر بام قصر جشن ... از دو ثابت قدم قطب شمالی در رفعت سقف او ...
ملکان بود تو گفتی مستقر ... شاه نعیم از عطارد رسید که این ... که مرا
فرخو ... و ... عطارد گفت این ... و ... دختر
... شاه ... در این ... هم ... از ...
دور چشم شاه نعیم ... شاه نعیم ... که ...
وجه بیند فرخو دولت نعیم از بام قصر دو دست کشته اند از فوارهٔ ... لب ...
و در مجلس ... در ... شاه نعیم ... صحبت ... حکم
... دانا
... گفت ... عطارد ... و ...
... شاه ... و ... جای ...
... بر ... که مرا
دولت ... **نظم** نیم لاله تخیر محنت شام ... کاسه ... دار
... بر ... که ... از ... جان ...
... هر چه ... خواست ...
... از ... خواست ... دعا ...
... که ... کرد ... را ...
... صورت ... که ...
دار ... گفت ... و ... است
... شاه ... ...
و ... و ... از ... در ... گفته ... و ...

نظم نظر کنید در این حال شخصی که مشغول شده چنین حال عار

الفقه مجنون رنج بر دل برادر آتش بر سر نشسته از غم درد چو شام بخت خود زو نیمه و مرکب هیبته

جان شما را در دل که گفتی جان بمونی داشت بنهد چه اگر شما نه بهش از نهر

ای بیچاره [illegible] را در میان گرفته و چوب و تازیانه او را امر و زدند بیت یک ارچه

که ازو زبانه که رفته نی گفت در میانه شاه چون جا خوش نه تن خسته در نشسته بر خاکی

داغ گفت این سخن را شما را ای گفتند سه ایم که شما را از این خاطر مشوّش نه بخلم

خواهیم که اگر او را از حال خبر دکه بکردند از این شاه بهر او نظم در خواب نیم گشتند

دفترش که داند خبر زدم نه جاسوس وله قره ای که شمه داند شما را این

خط در چون شد اگر نه خبر شما حمله بکنیم با وجود اینهمه زور که بخ داده ام اگر دست

ازو برادر و جمله را آگاه بسازیم خبر شما را دشمن عشق بکنم آنها را در هم آمده دست از او در

داشته بجو گفتند صلح در آنست که ملکه را از این قصه آگاه بسازیم هر چه از جانب ملکه

درحق او حکم بیاید همچو او اتفاق ازو رفت زیاتیم یک دو نفر بهر باز که او رفته گفتند که محرم خاصه

شکرچهره را آواز داده صورت واقعه را نه گفت که نه که مجلس رفته مراد است از این

شکرچهره رسانیده ملکه چون این اوراد گفت حالا شیخ است که شاه فهیم ام و دست کر

ریخته و عمارت خراب است او را از خوار آورده داده واین بر خواسته بر فرمود نظم

چو داش و رقم خانه گفتند و ده دلش در سینه گفتار آشفته ربانی کمان قد ابرویش راه چشم

زخون بگانه شد کمان خویش را جست موسم آن روز بجز هم بماند چو گل درد بهر که

افتاد شاه و این خبر شاه فهیم را با حال و درد در کرده او بجهه برادر این

کرد به ملیم بر در بی و این نهال سهوی شد چون نکو دم از ان لالی را کبابی آورده شاه وای

درجی

در کار دانش تجربه عشق یار آن خرچه و دنیها در بر شاه و این و شاه فهیم چاه خیر لب بر خواستند

و این فرخو زخمهای شاه فهیم را مرهم ها که بشند و دست او را گرفته روانه خدمت شکرچهره

شدند شکرچهره هم بتعاقب او ره در او را بر خوش نظم بتعاقب او همی

عجب از ما و سر دو زر زمین سر چشم آن سنت زمین کرشمه سر کنار و زخم آن خیر جشمه

در جهان با کفش آنان بر ماند زمین است بر بست کمان نکو و زخمها دارد بهر درد

چون بر گشته با جان رسیدی القصه در مجلس نشسته شکرچهره فرخو تا شربتهای نیکو

در نرگس شاه فهیم آورده و دارو تمام آن را الوان وهر غذای کباب ذوق ذوق با وجود اینهمه

آنچه الحمد هیات آنه بی مجلس آگاه آب را جمه و خیر هام و در آب وداده فهیم

در هر روز از آن بر روح و قرار او احت گرفته تشنم گو داد قصه خلاف دو و نیز اول دو روز

با او نقل گو شکرچهره در مجلس نشسته و در او هم خیر از خود خواهان سلام قدر دامن زر

و نمک خوردن از ما بیابان را بیان کرد شکرچهره در گفت شد و این حکم فرخو بنازد

متعجب بماند شاه فهیم در دور شفاعت در دام شکرچهره از عقل آنها در گذشت روز دانه

دام شکرچهره بشارت نامه در خفیه بهای [illegible] از خجه برادر زاده فهیم شاه فهیم او در مطلع

ساخت چنین که نهر خواهر زاده بیا فورسه از شرق و برادر زاده بهانه از فغفور خان

مرحمتی کرده بود ارشه و شانه تیغ دلکش وارد شد شکرچهره او را خواند تمام در دنی

موهم بر این چو نکو شاه فهیم گذاشت تعمه خوش ارام جهان و فرا خوش باز نکبه برادرزاده برادر

کار او رفت مویسه بر سر دوش بر د وهر ار اسکندر نکو بس شاه و این دست جهان با مرا کرده

او را مجلس شاه و این داده ضیف تا دور ده گفت این همه جان این بر او برادر آن جو غنیمت

روان شد که نیز ارانها ببرش و دنیا را از فهم نسخه شما در جهان بر تیغ و در با شکرچهره

مجلس در اواخر شاه والی واصف بر وجه بر خواسته اعزاز و احترام هر که حالی را شمار
آورده در مجلس شراب ساغری جاری گردید **نظم** مخموش محرم شاه والی که از نگار
روی پوشیده شد عاشق قضا را آن شب حالی مجلس و مکنت به دست داد که هرگز در آن
مدت روی نداده بود از فرح و نشاط تمام غمهای گذشته را فراموش کرده مهوش ماه تمام
غم هر حاله پنهان گوشه های مکان تحمل کشیده و سر کرده زلف خم زنجیر دیوانه
نگاران سلسله محبت را محکم کرده به بیماران عشق بازی در آورده در لطافت رخش شاه
والی سر و سهی را پای در گل مانده بود و از غیرت رخسار دلفریب لطف شاه و شاه
نسیم مشک دری خرامیدن را فراموش کرده **بیت** سر کرد خط و مهوش آن طراز
نشسته بر وجه مهوشان دراز هر گلک چه خرچنگ کرد در آن مجلس صفا چشم هر دو
دماغ یاسمین رنج دارد گلشن لاله را داغ دارد چه مالامت این ... پیش آن
چمن ... که ... سوزد در اف ... ... شمع دیگر را که گاه
سوزد در مجلس عهد او ... [illegible] ... در زلف سر کرد خط
نسیم از شرق ... در ... [illegible] ... نسیم ... است مهوش
... این ... نسیم در گلشن ... تا صبح ... نسیم را
... در ... [illegible] ... در خلوت ... مست
... **بیت** ... در ... ... هم ... نشستند
... در ... آورده هم ... ... و ... آوردی ... رسید
... **شادی شاه والی با شاه ... شاه** **نظم**
هر یک ... ... دل بر آورده ... داده ... عاشق نه

وغزل

وغزلی سروده ... ... رسید ... ... و ... ... بر ... ... مطلع
... ...
دین دل ... و عاشق نه ... ... **بیت** دلم خواهم که جای تو باشد ... داغ
... تو باشد ... ... خوش ... که ... تو باشد
بچشم تو ... ... که ... تو باشد ... ...
که در صبح ... تو باشد ... ... غزل ... تمام ... ...
... ... که دل عاشق ... ... **قول** ... ...
... ... دارم ... ... در خط
... دارم ... خراب از ... ... دارم ...
... ... دارم ... ...
... ...
وغزل ... ... **فرد** ... ... دلم
... ...
... که ... حسن ... ... حسن و جمال ... تو
... ... هیچ ... ...
... ... صورت ... ... صورت ...
که ... ... در حقیقت شاه والی در ... تو دست ...
... سلطنت خود ... ... و
... ... وقت ... که ... ... در ...

کی و در شاه و کس است خود در خاطرش [illegible] عذرا [illegible] لعل لب خواهر

لعل [illegible] عشق و عشق جمع بود و لیکن هر چیزی در انکار که هر آنچه بجز دست دوز

دست برد او مراد [illegible] زد [illegible] تو خود [illegible] ازواج [illegible]

[illegible] همه کس [illegible] برود کار [illegible] خدمت حضرت

سلیمان [illegible] دامن [illegible] شاه [illegible] **نظم**

[illegible] حرف [illegible] بیت [illegible]

شاه و داش [illegible] اتحاد [illegible] است که [illegible]

[illegible] است [illegible] که [illegible] شاه و داش [illegible]

[illegible] جامع [illegible] جهان [illegible] تسخیر [illegible]

نظم [illegible] عذرا [illegible]

[illegible] **ع** [illegible]

[illegible] تسخیر [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] **نظم** [illegible] عذرا [illegible]

[illegible]

[illegible]

جواب [illegible] شاه و داش [illegible]

[illegible] کردم [illegible]

از جمله

از جمله [illegible] سلیمان [illegible] کو [illegible]

[illegible] که دارم [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

که داش [illegible] عشق [illegible] که [illegible]

[illegible] شاه [illegible] که [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible] نقش [illegible] صورت [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

خواهم سوزم گرم از تو نسبت و شارت گفتم رفته بدان کان غارت. بحمد الله که
اظهار خوبی نورنگ محتشم از دل زدودی زمکوب و چشم سر بر ساکت غبارم
نظرهای سیاکت قضایای که امروز عشق دوری خفایای که از کشی کشیدی
تعلیم کان خود دوست پا کم دهات همه در لا عشق تو خاطر است چو گری شاه به عشق در آن
شوخ چشم تو را اکثر فراموش بوده ام در این هفت کردگان شاه خوانم تو را تا شدم جان
چو گیسوم کمان تا چند بشی ناگه کشی خون سینه باشی دگر زبان است الهی شکر وحشت
سر دفتر ازلی بود او شان رحمت تو خود بگیر مسکین دلم را کرم خسا و نمک نمکینم را
هوای است و جان نشانه مشی تو آرام در سیانه هر از او شاه وفی در خود اشکاری حمال است
این اگر دعه داری گر تغیر را عهد او خواهم کند طبع در تیش را علیم هوای است تدبیر
حق نا چار راست و او ان صحت بسیار است لهو لازم بهتر شی که کاری خلاف حرمت بدلی
فساد کس از حق خود تقصیر زنهار گر از دوست تو بوستان ای کار خوش شرط
… تو چرا از خود حلالت گرفته بند چون عذر از نامه را تمام گو کرده را گو لطف خواه
جان که عکس از شاه حکایت تو خود امیر جان دو لو باعث بیا نیخ نگفت
… رنج نهایت سر بالا از محنت فرخ فهیم و کمانت و ای موافق مرا از حش
در امانت دلی عذرا گفته دو گفت و در رو دادش تو با او فی تو را ای سخن می آزمودم
رقعه را او ابر سر دو سه ای او را که نشت شاه و ای فرمان داده خود را گفتی مکرر الفت کرد ای
کمان شهر های ام در کنار رقعه حلقه شکر وحشت فرهاد آمده از جلو برق رشته دیده و ای داد
در کنار رقعه نشسته می خود دل و امانت حافظه نخواهان مشغول نامه را است و ای داد
داش پرسید فرق صد خوش هر دو گمی کدام طرز عرض گو دو نه حلقه جواب همدادی برگ

هم

هستم و این نامه دوست نمی کردی سر ده رشته نامه را او رسید و در دو دمک دیده بنهاد که
گفت **بیت** تا مه جلوه او دور خود بخرم گو انشعه هم زنجیر انشعه رسم گو **فرد**
مهر از سر نامه بر گرفته گفتی که سر کلاب دانسته تو گفتی آب حیات چه بزه عجیب
امید شیرازه و نهال از روش او شیر مراد ما رو در نگار **نظم** کرد خط از بالا دهد برست
قلم هر جواب نامه در دوست نوشت حسابات گویم **فرد** دوست که نه غایت می گوارم
گو که می نویسم و نه اهلی می شود سخنی نوشته محبت بر رشته عمر دروغ رو دادن
و دوام جان که مرتبط داده عیان لعل زاد و نشان گفته عیان چشم فرخنده لعل و در کار عمر
سعد حق صبح عید روی خوش دیده معشوق عشق ان نگار **فرد** بهر که روم نی که دلم بجز تو
باشد زمی که بینم که در او از تو باشد از مضامین محبت آمیز حال مسرت حاصل
گشت در خصوص تغیر حق شرم کلا شته لعل **فرد** ساقی گفته گرحال افشانم رواست
که این گفته پاشد حال است حب الفت کاشن و عاقبت خواهد شد **نظم** مرا هم
مرات دلکش شد زلال که در تغیر حق ساز هم اراده کنم کاری ملطف می داد در
که بشد انکار محبت را از او از که سهند بر سایم شاه حق رزحی عجز گوید دست می دل
نخواهم ار دلاف ... از دیمومم ان ذمه دادی که او لطفش هر دو کاری نیز هم
تو را در این جلوه ری نازم هر آنکس که زرها ذوای سر دوران زهرگاه در حساب تو
از کجا بر دمی بخواهم گو دو نه و ادهم زری هم از غفلت عذر او محبت ای دیده وفا
تغیر حلقه حق مهر گو نامه را مدهم هر است داده و داد دا به بر دوران همت عذرا
پروانه ته عذر از نشسته بود و خاطر از لی شغل در دانشگاه و جواب دامن بر زنجیر داشت ما گاه
و نه ازل حق فلک محو دارد گفته جواب نامه را است عذرا او داد عذر از گفت **بیت** رسید نامه

دلدار دیده روشن شد چون مهر از مادر رفت بخانه لطف در غم شد بو خبر آن چه آن
رفی بحر اگر ده گفت اگر خواهی با خبر باش که در آتش و زبانه کار ما حرام شد زیرا که از تسخیر
خرج شنیده ام رحمت که مرده کم و نو زده ریا فراغ بعد از تربیم همکس اتکار
با فشار کهنه که در بعد از محو و طاقه محو با فشار رحکم ده   خطی کاری هست
و لشکر گویم   راه رحمت و لشکر را در دلش گویم   هر اولاد در کردن عذرا
گفتم گر فرستی کو و در اینجا رحمت تسخیر کنند عشق گلون شاه وامق با کنیز جنگ
در خصوص تسخیر جنیان و ملک اهل دوارج و وامق و عذرا داستان   والله
چون شاه وامق نامه را مطالعه کرد از وی دلتنگ شد نزد وی گفت سوی تو که در تسخیر کار
جنیان معصوم گشته از موت برخی آمده با آصف گفتم که هست شکر جهت دست و
نامه عذرا را در پیش افکند گفت اگر ملکه جنی امروز از جانب ما و مور تسخیر کند
چون وی شدم تیر بستم که زاده آتش تسخیر جنی را نگرداند و چو ما رای عذرا آتش رسید
نظم   یار آتش چو عذرا گفته ای   وجود ما رفتن کرد غباری   این کار در آن کس
و مهر خطیر است نه کار در است که پرسش همه اهل دوارث دیگر و قصر نماید
دکر ملکه و منصور کرد زد دانه ح که هر که هست و اراده مکه بلاد هست   هر اکثر عقد
نزدیک و زر زد عظم در مملکت جنی و وری که خواهد داد و در صلابت و شوکت زر نزد تمام
جنی جن در این شرف بود خواهد شد و لب را از آنجا در بهشت برگشت و نامه
خواهد گفت که این حصاری از غرایم در رخ خود و قصر عذرا و متعلقان او خواهم
و سیرت از خطر جدا که وجه باشند با وجود این حصار عظیم با زرنج و اضطراب عجب خواهند
گشته این خواهد از خوف و خطر خود بگویم شکر جهت خود محشر در پایان عذرا دریافت

گفته

گفته جهت شاه روزها دولت جیب سپاه و جنیان در باب تو وشها در مجادله
و منازعه باید بود تا انجام این مشکل عجیب در آن جا راه ما خواهند گشت لیکن آنکه لطف
شاهی مانع بکار هم در جهت شاه روز گذشت بعد از آن جن نجات و رسانم و اکثر گشت و از
تمنا و گمان جای کار فکر کند در و دنیای خاص محروم خواهم گشت اکنون اگر خواهد و در ملک
وحشت و لی را در آن هستان فرق ستم و اتصاف در حیات فرخ و شاه ضرورت چون این راه
دخل به اوراق جنی و ملکم مراد اهل کشیدند شکر جهت و شاه عظیم و آصف کرمان شدند
شاه وامق گفت مرا بنده چون فرزند تو کار را تسخیر مشغول شدم شکر جهت که ملک چون ورد
کلکی بکار چون فرستد و عالم جنیان با عذرا و آنکه وی و در آن مراحمه اخراجه کند
جنی مراد و خانه تو باشد و جز ملک جنی زمانه که وامق در قصر شکر جهت گشته و در تسخیر
شنیده با شکر چون ملک جنی فرو تو ترقی این حرکات خود و در سرگنه و علامت او
مخاصمت داشته و اگر سبب خوش دادی تو از او نشانه ملامت خدمت شهر نو
دانی تو نگاه است خواهد بود تو اولیت در جواب پیر این هیچ عذری داری چون
مصلحت در این است که من در این مکان هرگز روم که بر نام مراد اکنون تو
ما حل نشود شکر جهت تقدیر کو لکن سبب جواب وجه آنی از خدمت شاه
وامق دیار و دیار کرمان است وامق گفت از کار ملکه جنی در آنجا به اکثر نشسته
نقصان این جواب درست که از خدمت بیم خواهد مهرت را در این باره مقصود
نظم   تو در این جا را رها کنی تا این   تو که را از نها روی ماه را در ملک
وامق این گفتگو و اتفاق آصف تا دل گرم که بر درگاه و وزیر آن را
نمودن از خدمت بیرون آه و ناله برکشید پس وامق رسم وداع بجا آورد چون

آورده‌اند که زمانی در شب‌های بی‌نجات همنشین و اهل حضور ما بیت

شب خوش باد دوست خرمی داده که در میان ضمان زمانه گاه بسا که در بند خواهیم

خفتن گفتن که ترک خواب و خور خواهیم گفتن شکر دهش و حاضران از دلبستگی آن سخنان

محو فرح دل‌شان شدند و آن شب را بغم و الم بروز آوردند حکایت همراهان آن دلبر

و شاه بنیم از خدمت که بیانی شکر دهش و وداع تمیز رسان و تعلقات و

ترحم نمودن و آن و وصف شکر دهش از فراق گفتن در پیش آن و آن ورق

در بعضی اوراق بیان رسان و ماه‌های و سالی که شدن و آن در تمامی جمله تنهائی و تنهائی و دوار

چو طلیعه صبح از افق رقم ظلمت شب از صفحه روزگار محو گشت ضیا و از وقت موسم رسیدن بود

که از درازی شب نقد رهائی محو و در آن طلوع صبح از ظلمت شام محل و دوار شما بسته بیت

شب غم خورشید عاشق گر فرخ چهره عاشق مکنید جدا و آن همی طره عذرا شاه و آن

صبح و صباح زلف آشنه بیت بفرم رفتن از آن جا جان سپار که طفل ارو تسابه کرده دارد

برای سفندر است که در آن رو آن را گفتن شکر دهش عزم و آن را دارد

کار عزم و همه آدم و گفت هشیار جهان را ... پیدا که درجهان روزی که

وی جمله رسیدن و شست آن رو وی آب فلک بر او دو تا بی شب

جمله و دارنده شرف و محی زر و ترح سفره شد و امروز رفتن تمامی این سخنان موافق بیت

بروز درین زمان اکنون کیم بیچ که از خزینه گشته آتش هجران آتش در افروز و

بگو ره صالو طعمه زنده ماند و خنده بسته آن و آن گفته و گفت این شاه جهان

دارنده آن روزی که خدا زان جاوید فرمان هزار هر کجا که غمی و دردی و حسرتی

و جوانان تو اگر برادر این تعویذ از نظر است که مشقت رسیدن از او دیگر است

لی

پس نظر به وصف و راحت درمانی را داده‌اند از بهر آن پیش را او بحث و نوازش زیرا که

بیش از ذکار حالات و هر گونه نظم کمک دانست بخش از او آن که هر شب ارادت

رفتن با گواه شاه و آن را مکن را که ادای گفت فرد عشقبازی زخم امروز کرم هجر

و برتر است نه جای طلب چه وصال بیت هرچند بالا کوی کی بیشه‌ها گاه ما و شده

بهر بیک و بر بیت سقم و کشم از دست و هر زمان تنها نشسته گرفته قیمت هر روز روان

و خو مهر تو بر فرق و از که در اشک ما عشق تن گلست قدح و جگر هر قاش هر که از جان گرد

ازین شه‌ها هیچ شکر دهش وزیر که عزم و آن در آن تقویم و آن و عمارت و تحقیق کرد او را که

بیگو تر وارد شود ... شکر از آن زن و آن مرجع حاضر گشته و هر اوقات و از

مشخص ساخته را زار و سوگلیت و نیست وصف بیا گفت فرد تو سرگرم و حسرت

ز هجرانم عجب که با تو هم‌دم عجب بهر آنم وصف نو رهان احمد راوست داده

کسان کسان گفت بیت از جدا چو همی شوم از تو جدا چون شوم و حسینی روز ولد که

جدا ابرو و آن و فرد بریده بی تالر بود و داع فرجام اکنون که هم از جدا ما جدا لیس شاه

و آن پیش آن کسان کسان شکر دهش را وداع نکو شکر دهش گریست و گفت ای

کاش بگفتن ناز دارم به علوم بیت بیای مفارقت تن زمان ملول رفتن

دوست که بحر آن بر از خون است انصاف و شاه نیم تیز به یک ما آه بسوزان

دو ای برقم شکر دهش را وداع بگو زند شاه و آن در خانه هر یک بود ازین شده که مه گمان

رود را ببرانند شکر دهش در عقب از همی گریست و سوز دل گریه گوید گفت بیت

گردانیده است القصه شاه درویش [illegible] در آن [illegible]
[illegible] چه وارد [illegible] از [illegible] جهت [illegible]
[illegible] چون [illegible] صاحب [illegible] و چون [illegible]
[illegible] در میانه [illegible] شاه درویش [illegible] چون [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible] ترّه و تار
[illegible] شاه درویش [illegible]
[illegible] منزل [illegible]
[illegible] منزل [illegible]
[illegible] شاه درویش [illegible]
[illegible] ظلمت [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه درویش [illegible]
[illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]
[illegible] شاه درویش [illegible]
[illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

حکایت [illegible] شاه درویش [illegible] تسخیر [illegible]

[illegible] شاه درویش [illegible]
[illegible] تسخیر [illegible] تسخیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]

از اثر سرد و خوف لفظ و لکن چون تاثیر کرد الصاعقه و از گرمی رو باشد اما او دو حالت
خوف و بیم هلاک برایشان مستولی گشته که از لفظ خود آرام و ثبات گشتند و حالت [illegible]
رجوع کرد وند نظم بحر الکشف لب بست گشت خند برادل از ترش [illegible] برا کند
تو دانی این صورت گفت اوی کسته شهزاده و اول خود داری حکم کنید از ما بیم
که خود از دست خواهد رو بابیم ملک [illegible] که مرا به [illegible] و مولی [illegible]
و ایام این بیداد ایام اکنون که بخود از عدل عشق او فرح الغصه و الصاعقه [illegible]
و دقیقه به دقیقه در زر [illegible] و کم شده تا کار جهان رسید که تمام گشت ارکان [illegible] برادره [illegible]
و تکلف در بعضی از عبارات و اظهار [illegible] بعد از نظر [illegible] که از هر [illegible] در هر دریا
باره باره می گفت تا یکشبانه روز گذشت نظم چو از آن شب بر او هشیار ...
به یاد او جان بر [illegible] که دلبر کام سر دیده نشر آزاده ... [illegible]
پریشان و پنهان را طاقت طاق شده [illegible] از دواج نهادند و در [illegible]
و دیوان و دیوانگی [illegible] گشتند و بسوز دل [illegible] و گفتند نظم کو شاها این صورت [illegible]
از چه زایست [illegible] [illegible] [illegible]
نه چنین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
در نظر لفظ او [illegible] [illegible] و این حکایت را او [illegible] اکنون
شما را است [illegible] که از صاعقه [illegible] [illegible]
مکان [illegible] و از صاعقه [illegible] [illegible]
نگاه کنند [illegible] و [illegible] [illegible]
همچنان بر او [illegible] [illegible] [illegible] و او [illegible]

چندی

چو گسسته [illegible] و در محوم [illegible] [illegible] و از خانه [illegible] [illegible]
و عارضه [illegible] متعرض [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] نوبت [illegible] و جمیع [illegible]
قوم [illegible] [illegible] [illegible] و خوف [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] نظم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
دل [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
در ملامت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] نظم
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

شاه و دین

خواهد یافت صبح تا شام گفته نخورده و جواب داد ام ملک ارزان خبر طول و تعب
گفتند بس بخود مشغول شمس ملک که ابتدای نصیحت او شروع نمود اگر آن ملک لازم بجواب او
اقدام نماید بخود نصیحت نمود همان روز بارگاه بر نشسته و دست او را گرفت و از تخت
به زیر آورد و گوش تمود شاه داد تنبیه ایشان و قوانین داستان آمد
ملک الارواح ابن الفکر بار دیگر روز از بر او در ساخته تا وقتی که وزیر و اینجا بنشست
صبح سیاه قبات را پیش طاق محراب و التصبح ادا تختی مکرر کرده بر نفس سیاه
بیرون شد در خلوتخانه و ایلچی زود پیش قرار گرفت **ب** چون صبح از برگ
گشته صحبت نور میان کالزرع برده گشت و کرد ملک الارواح دوربین کرم و دستگ
لغو چون تا چندی از خواص او که در ملک فضل و حلم و بعضی و دارکان دولت منتظم گفتند
در حضرت شاه و اتحاد رفته دادی روش و عدالت و چوب زبانی ادا نصیحت گفته بود
بر انگشت و شعر داد نیز خط برخی داده و طور دادن هلاک و دانه قد ام تمام کرده **نظم**
همه عمر جهان صاحب زاده نالان هر یک از موش نفکر اشتر زیر بار
خصم در بیش گشته برطبق هوا ای شرین الحکم لکم ای بی شوره نهای صاحبه بشر
و نشسته و عطاهای بسیار نثار **ب** نشسته تخت الحکم در برهانه اش مقبول یار
بحر ذوق از بر خرد بین برسم تمام است و عطاها در بار حاجتها طلب نمای ارزاق
و همین ادا و مکین داده دادن فخر و دراز در رسته و دین سلام گفته حق حشم اجتماعی رسته بار
جواب داد به ای ملک ما هم داده درشت تا در هر ادامه در طاقت کوی که کر صبح ملاک داده دادی
و هر دو گفتیم در برده کلام بر عارض زبانی ادا و گفتاری نه ای قرانی که قیاس خطاب
شیر و ملک دیده همه و لائق از وجوه است زنده دلی حیات و آب به وصول گوش هوش خود
این

ذه و دانش بزرگی الرقیه و چون داد پیچ تشنه شهان از مملکت شاه و دانی
و ان انسان عظیمه و هر گوهری بجا زبان و هر دو انسان نشسته بجز عظیم جز دانه دارای
ادب بر شاه سلام گفت و شاه چون جواب سلام داد جواب باز داد و دیگر بار بسجده
افتاد و چون ادا نمود و سخن نگو داد و داد خود و داد صلوة التحیات هیچ یک از انها
کرد شهان به خوشنان زبان آمد و گفتند **نظم** که ای بر خلق حق تمام بر حق
نبات در ره ای از لب خالی به انسان که هر العلم نیخ ابرخو رود هر دو ادا
این نیخ سلطانت بر سر نه هنر و فن کرده ادادن داده بر آن از جوش اگر معتقد
تو مملوم کرد و هلا جلم بر آن محکوم کرده برده آن را خط ای مرکز ای حکم ثابت
به به خط عدالی **شاه داد** و صلاح جواب بداد همه دادن بار و دیگر زخمان عوض
گفتند در جوانمردی ملک الارواح قسم خورده که اگر تو دولت ادا دعوت از هر داری باز
خوب کند کاری در حق تو نمانده که روز کار داد ار در دو دستانه ما رگونه تر و تن مملکت
تو را ما نه بر سر و دیگر لطف زمانه **فرد** ای بس عرصه سر رخ نه جولانگه ثبت **ث**
عرض خود بعدی درست تا به وادی **ادا** و حضرت خواهی برای نصیحت بکنیم تو ما ملک خود
رادی که از نفو **نظم** بدان که ادای حق دو بیت است الحق دو دست حق
منشد است **شاه داد** از شاخ این خوشه نه داند اوقوف کرد و جواب
ذنها زادی بر داد و در مسایه اعظم را لکان قدم میخواند که دلهای جماعت جمع در دوران عالم
براه و فروه بر اعضای شان در کار و لیکن فرزند داوری خواسته بر فن بر فشند و جمع
بخدمت ملک الارواح آمده و شروع در جواب عرض گفته که ای ملک این قدر مراد نه
ادراک صعب است که درد اینه ازین جهان هم که در نفس تو رب کار در قیاس

گاه ما لیهای رباب است ورس سوک دریافت خوانده و دستی همت بر علایق دنیا بر دیا
فشانده و اکنون مجموع مصالح بر تدبیر کاری است که فاش سپاهی آن کمینا فرصت مخبر و انشانه
خویش مستقر ارادت عالم آرایی است بیت بر اسرار شاهی شرع ساخته تیغ
دل او هوش و طاقش معراج   و همی سلطان لشکر و فرشته نهاد   در ارض بر فلک حرم
بنهاد پادشاه کفری ستیز اردن لعنا بر کران جولان دارد تفنگ خیرخواه بخواهر جور و بر
سکنه است که جملگی خانان تیر انداز از عهده در دو دروازه دانکه را که مانده کان
بچشم خویش بره مجوم انداز بود که عرض حضرت اعلیحضرت شاهی رسانیم ملک دلاور را
تر سید دور کرد رفت پس از آن بنیاد بر آورده گفت شعر فرمانم که در عرصه
طعن و ضرب   شیران بیا مزرم آتش حرب   سرانه که بیشتر از دست جمله پیش اند
سرزور بیش کشته شده حق وی گشته شده روز دیگر رفت دادم کاری بر سر آن داده را دلی
دور بیاوردم که در داستان نها از گوینده داشت همان لشکر عظیم بجا رسیده اند وقتم که
زهره شیر را طاقت شاه بره آن لشکر نیست نه داد غصه بر دل داده را از همت و جلادت
آن لشکر ز مکر باز پیچ شده پس حکم فرموده عرض سپاه بر او داده و سپاهی عرض بود در تیغ همه بجوید
فرمان ملک دلاور دادن سپاه حرم زرد دوست عرب شاه و دانی و مکاریه مجوست
بادو مظفر شدن ملک دلاور دادن وز جنگ   پس عرض شد و دیگر دار ساحت
سپهر را عرض سپاه خانان تیره و تار ساخت   و دامن روز بنهان داغ و در نگاره
کشتا منزب چه لشکر لشکر ملک لوفوه قریب یکصد هزار دوازده دلیران خونخوار سپاه را دادن
نماره دادند و برابر شاه دادن صف کشیدند   نظم   قریب صد هزار از زره دار در
هنر و بر ده دست از تیم دلیر   مشکر هر یار بر لشکر بتاج   شده در میان تیر نکته بفراغ

الم

دکو تیه سر کش رزمام   یاد زنها بجواب رستم و سام   چنان از بیم میر فتنه از کار
نه محشر بر کشتند بر او   رسیده نوفر سیه با تیغ و نیزه   صف از هر صف و ادق در معرکه
بهم بر در را نکظ داشتند   بطعن و ضرب و کینی داشتا بر داده   شعشعه او غش در افزوده خاک
عجب و ضرب سی نمودند شاه از صلابت آنها دزده انه تیر مکو دل را قوی مغفرت بخواهد را شما
حشر و حملات میادرد چشم   نظم   نگرفت بهات شاه قوی دل   کرد جا ای گرفتند آنها را جلد
هر فرسپاه دلیر و خو دار سیر و کوشش نموده و ضرب تیغ و طعن نیزه داد دلیران
رشته هزار داده ها میان عرصه موده از جا بر رفت و مرتبه بمرتبه جلادت و شجاعت داد سخن
زیاده هر شه که زودیک صبح رسید دل جهانیان از جابر رفته لکهاب از نرد و امن است
و همه دم ر شهنه تا تمامی آنها همه شده تر نهاد دیگر آن تیمان بکه نحت ملک الاردوح
دهره اورا حلات نگرد نه و لعنه دبیرها ، دلیر و در هیبت خاطر جالب بر ده داد
بر ادوان مجوز اشاه دامی از حرم کم و خرب داشت مجوزات دادن بها
دلاور اوردر گوشت   شمر مغول خان شانه   لطف بر کرامش و صمدا نه
تر دلکی بیا فر خصم هانه   تر اکر ای فصایح شه موافق   در این زره بیر ما شه بمجوداری
بیان کان بیاک دلان مجوبه   مکر زدی ر مانه خوشتر از آنه   تا در قد تنه دم فرمان
دو شب در جنگ صد بار ی شرق سر زرد و هر جان شب تا بنهان شبه
نظم   سحر کد کاین پر زاده کهر از ام   دگر بر زد ز جا بی رکام   شب الدر دوخ
بیاوقت شه زرا که زنده در شهر حاسب بطل القرآنا ختم کرد که خر و دلیر ما شه و طفلی که در
کار او اره بجنبش تا شنه در حرکت لعنه و چشم بهمگیک وز نه رکاه و جا عقده صدای را در
ز نعره رعد کوس ملک بر و در زد فرقه زمین و جا عقده اسما را بر آن در حال من بمرطنه

دعوت برآنها نهایت تنگ شده بود و بود وزیر ملک الازدواج نفرین می‌کرد و طعن
و کنایه می‌زدند ملک الازدواج در کار خود فرو ماند و با خود فکری نمود پس گفت چاره آن
که جمعی از وزیرزادگان صاحب حسن و جمال که در این خورشید لقا را با صورتها زنم که شاید
شاه وامق را فته خود را بر او عرضه کنند شاید به تحریک حسن و ملاحت و نزاکت از عذرا محجوب
شده دور دیگر از خواندن اسم اعظم و دعا باز دارند بلکه از خاطر فراموش کرد بر او درست آید
بر او در اجرا الغرض محرم داشته خاطرش را جمع و خواهان تهیه نمود جمعی از وزیرزادگان که در جانب
حسن و خوبی و محبوبی ممتاز و مشهور بلغه طلب نمود و در آنجا فرستاد که به هر قسم که ممکن شود
شاه وامق را مجذوب نمایند از خاطر او پاک نمایند تا شاه وامق در فکر عشق نیکو گردد
بود که جمعی از گلرخان ماه طلعت سرو قد سیم اندام در خانه شدند شاه وامق
رخسار تابان خط ... تا زلف سراب دلگیر ... دود چون ... شب ... لعلش
حلقه ... دایره از ... صفحهای آفتاب عالمتاب ... کشیده تاریخ
دهقان قدرت ... **فرد** ... ریزه تابان
کشیده‌اند ... اسم اعظم ... عالمی
و سر ... قیامت ... **نظم** ... سوز
همه ... صبر ... غمزه ...
مهر و ... در ... خسرو ... اوان
ماه ... دنبه ... وامق راز
از ... آفتاب ... طاق شده چون
ماه در محاق ... **فرد** ... کار شده ... خیال

برده صبر از دل که برکمان ... وامق را ... که این ... هنگامه ... دولت
... چار دیده بر هم نهاد و سر ... دیدن ... سرو ... الفا
... همان ... دیده از ... شاه ... تیغ ... دوره ... الفت نقش ... نگار
... روی ملاق العشق ... تسبیح و اوراد **نظم** ... حشمت عصمت
محراب ... دلگو ... نقش ... شه ...
... نقش ... پای ... هوس ... که ... سوز
... هوس ... دارم ... دوری ... رسم ... اوج
... پس شاه وامق دیده بر هم نهاد ... اسم اعظم و اوراد ... حق محمود ...
... سیمیان ... شاه وامق را ... دعوت می‌کنند **نظم** ...
... درادارت ... ... داده ...
... وامق ... لطف ... خود ... شاه
وامق ... دلشکست ... روزها ... که ... انها
شاه ... دل وامق ... کار ... شده و دیگر
ملک الازدواج ... دعوی لفظ این ... تشخیص است که ... محمودیت
برده ملک الازدواج ... صفت ... وادار
شاه وامق در ... عذرا ... حال ... دراز ... عذرا
و عذرا ... ملک الازدواج ... داستان
... سا ... هم
... شاه وامق ... دیدن ... صاحب ...

بر صورت دامن فرخنده گشته به محمد جوانبخش شهرت لطف از دخیلان دست شطی از ادوار نور طلعت [illegible]
دعوا داده مجلس شده در عقب رفته سه چهار روز دیگر [illegible] ابیاتی [illegible] در دلان کام و لب از سر [illegible] منظور
نظر عنایت لطف و جلیله افزای سپاه عجز فوج فوج در کار [illegible] میداده و جواب عظیم محبت [illegible]
محمد هم و ملک مراجعت میکند شاه و اهل مستغرق دریای حقایق و دقایق گشته اصلا از [illegible] پیشه
دعوا و جز دوری واهی خیال [illegible] دیوان هر اهل محبت دلش مطمئن و در همه جا [illegible] تیره جای [illegible]
در هر جا صاعقه و شورش برهم [illegible] تا رسید که جهان را آرام و قرار از شهر خیال برداشته [illegible]
خوف و هراس عظیمی در دلها راه یافته [illegible] و نه تعظیمی سر از آتش [illegible] در حضه
جانب پاره‌ای شده و [illegible] عرب و صیحه های عجب از همه در دیوان [illegible] بهار
دلهای عاشقان [illegible] از همت [illegible] پاره‌ای شد [illegible] صاعقه [illegible] ملک [illegible]
جز همه [illegible] که [illegible] بزرگ [illegible] و خوش [illegible] و او چید
دود [illegible] و [illegible] **نظم** [illegible] سرو [illegible]
[illegible] و پاره پاره [illegible] عرق گرفته [illegible] نیم [illegible] مهدار
[illegible] حق [illegible] گردون [illegible] شد و [illegible]
چون [illegible] شد [illegible] از [illegible] عشق [illegible] عمر [illegible]
[illegible] جرم [illegible] سرور [illegible] در [illegible] که روز کار
[illegible] روز [illegible] دوران [illegible] کار [illegible] **نظم**
[illegible] عمر [illegible] غم [illegible] کام [illegible] همه [illegible] گریبان
که [illegible] جگر [illegible] شد [illegible] عمر [illegible] جان [illegible]
[illegible] رحمت [illegible] فراق [illegible] القصه چون کار [illegible] شد [illegible] است

دارد

بر رفته [illegible] و [illegible] بماند [illegible] از گفته عرض [illegible] ملک از [illegible]
[illegible] روز [illegible] که [illegible] اختیار [illegible]
و [illegible] روزگار [illegible] تخت و [illegible]
[illegible] که [illegible] حق [illegible]
زیرا که دعای [illegible] مستوجب است و مطلب [illegible] و اهتمام کرده
[illegible] را [illegible] که [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] **فرد** [illegible]
که [illegible] شاه [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] که [illegible] هرگز [illegible]
[illegible] **فرد** [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] **ع** [illegible] و [illegible]
[illegible] بر یک [illegible]
[illegible] **نظم**
[illegible]
[illegible] روز [illegible] دارد جز
[illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]
[illegible] که دارد

نصیحت داده که حضرت رسول ... بهم گفتند **فرد** [illegible] دل چه گفتی وعظ
زهر تیغ ابهای رنگ چون ملک الارواح رسم قدیم دیگر [illegible] در [illegible]
رسم طریقه [illegible] پیش گرفت و بنای [illegible] را [illegible] از آن دولت و [illegible]
حضرت [illegible] ادراک
خود [illegible] رسم [illegible] شاه داراش [illegible] پیغام [illegible]
[illegible] داراش [illegible] ملک الارواح [illegible] حضرت شاه
داراش [illegible] شاه داراش [illegible] ملک الارواح [illegible]
حضرت شاه داراش [illegible]
داراش [illegible] کار است که [illegible] زنهار
زنهار که کار خود [illegible]
[illegible] **فرد** [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه داراش [illegible] اعظم [illegible]
[illegible]
[illegible] اسم اعظم [illegible]
[illegible] ملک الارواح [illegible]
و علم [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]

[illegible]

روانه شد به همه [illegible] خوب و اشغال عجب [illegible]
[illegible] شاه داراش [illegible] **نظم** [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]
[illegible]
خداوند [illegible] صبح [illegible] داراش [illegible]
[illegible] صبح [illegible] اسم
اعظم [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] اعظم [illegible]
[illegible] اعظم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]

دور چون نظم تعصب ز درباشی تلاقی همی خط هر در دو صاف تلاقی

القصه حالت بودن او ال ایلچی عزت لام دعوت منقضی شد شب چهارم بار دیگر باره اولی خبر دور
دوری و شنوایی بکوشش ملک الملوک و حضرت دعوتی کنند چند ابهمی را مید انیم که بر آن الفی و
نصایح با بسمع مبارک همان طریق قرار فرمانه مرادو گر شرط هستند او طرایقه در شنوایی وا داده است
بنده هیم باز ورود صحبت ملک عرض کنیم اگر بها زور ملک پا افزاید که شهر آمده برخورد
مضرت ملکت رسد خود نفس نفیس برد هر رفتند وحاجت دوری جانب میکرد ی کار بجای رسید
کس هم خبر داد ی شد ملک ترنج با حکمت حق کرده کار ها که سستند ز را که در تخم این اخلاق آتش
نیم سوخته ی هستم که اطلاع شنیده ز در حق محالات علمای الکون دهر ملک و ما را گوی و انید شیخ
نخواهیم بود را که لام صلت منقضی و لام دعوت سرانجام ملک عزت چون شما برود است که عمر خط
ملکه از تاثیر دو عالم درمنقش چه چه خصا اصل شده دوری نمود نازنینش دارد و امیدوار است که نظر باید
داراد ده دارد و دیگر باره با او جنگ کند آنچه که طرا این با دانها میرسد خط هر شی و هست که دو هم کار
و جنگ داو مرغ مرارد فرد طلب است که دست دو دل خود را خوش کند هر که او را در
جدال شت زند رسید است زنهار زنهار که ملک را دست است که از ادو خود صحبت
همه اینکه و جاره سازد نظم دگر از جهان بر قشر زدن شت که خود الا براست خانگی
است ملک الملوک حق لطف جلالی است و کلام ایست هست راه صحبت همه دولت
ومن شما بجوی بنا به داده دعوی و کوشش خود را کی دل منقه در با هر که شاید تقریر دو رنج ماند که است
ر دولت و قبه کار این بزم هر که ما چه چه صحیح شود اد کلام مرده جنس طوایف چو دو بر گردم
پس تعجب شد ملک الملوک بلای مرادی او از حضرت جو دوری بنا هم جمع شده باشد جلوه است
و نمک جنگ دیگر دادن دو منزل او دولام اوملک ترنج شت و شما با چنین هم دو راه از

۱۱۲ ظلم

و در حضور شنو او بر او منظور بر ی اینه ردو ثبت که بعد از حضرت بر از بالای ملک و ملک
مرد و با خودرا متصرف و دعوی او اکنون اسم نجوی نگون به که از رحمت حدت با نجوای از
پس دیگر باره سپاه و لیو و خز وبری بگرد و پیشتند ودو دو شه جانب قاف و هم شهر های چپار
مغرب بند و کاری ملک الملوک جمع آمده محاربه بخون جنبان شاه و امی و خط
خیابش بها و تو هم با زکدین و در ریه این تاب و عزت ملک و امی و لشکر ریه شان
ملک الملوک و در فکر نه براه دو شان سلطان جنی و پری وا تو دو شان
دیگر باره ملک الملوک مقرر کرد که ترمی شجاعان طوایف نره دیوان و جنیان و بیت را
از تماشا کند چنین از در از کسی متکلمات و تیغ شده که هر دو لشکر را با حق سبحانه و تعالی اکثر
شدید است بحرب شاه دیو فرمان دو ر هر وجه کوشش و جنگ میانه لشکر بسیار بود جنیان
و پیگانه لی ملک و اکثر کار بجا رسیدن بر گرفت هر قدر که او شجاع و سپاه بر آورد به همه خوی و دیو
پری و شیاطین لشکر ایشان و دست نمی یافت همه در آن ذره دوری حال با او گفت
لشکر خود میدانی که در دوران او د و ملک است که کوشش ملک دلاوران مکه از سپاه شکست
لقوت و قدرت او باعث پس در غضب اسما و القی و قدرت نه جماعی صد نفر انیم
کوهی ملک لطف است که دو دولت و نصیحت بر آن دعوی را داده است ناطقم حال هم کمالی است
که بر دو نظر با هیم فرد بالا اگر دو را کشاند هم حوای رسید فرو ماند دگر با دو علم جنگ
سریع گرد اهیم بود اگر همه دانسته برت خود جنگ ومر د داره عدم ردم است را هم حرب
ام حضرت و شما میرویم و دهان دربند داریم هر وجه و کوشش خواهیم ع پیروز
کنی چو کریم و مهربان کار دیگر باره آن سپاه بکذار وقفی از نشاره چو برآن مناره دور دو شد
نظم دیگر باره شه عرش لشکر و رات بجنبید از تقابت از جیب و را ست

در آن شب در محلی که مهم رایه امروز بود خیال اشرف پادشاه داد که اگر فتحنامه ممالک شده و جمیع
سلام و بیان [illegible] دستان گویا فرامین عالی خاقان سعادتمند [illegible] و [illegible] عنایت بنیاد داده از
خط پیر [illegible] لشکر شاهزاده آزاده والاتبار به حضرت [illegible] و کارها [illegible] گشته درزه و دار
حسب الله و نعم الوکیل ورد خود ساخته و [illegible] ادعیه ایمانی از هر [illegible] الا الله ان الله [illegible]
[illegible] کشیده و دست [illegible] فتحنا لک فتحا مبینا [illegible] و [illegible] و [illegible]
دیوان [illegible] [illegible] در [illegible] عنایت [illegible] ساقی [illegible] ان

ادعیه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] در ساعت [illegible] الملک [illegible] پیش [illegible]
الا خط [illegible] شاهزاده [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] شاه و [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الله والحمد لله ولا
لا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم [illegible] کلمات [illegible]
[illegible] اعظم [illegible] [illegible] [illegible] پاک [illegible] [illegible]
[illegible] همه [illegible] [illegible] **فرد** [illegible] [illegible]
قصه [illegible] کرم [illegible] از دشمنان [illegible] **نظم** [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نعم الوکیل
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] **نظم** [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] **صبح روز [illegible] و [illegible] ملک [illegible]**

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ملک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] از چشم [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ملک [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] که در زمان حضرت نوح علیه السلام [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ملک [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **نظم**
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ملک [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ملک [illegible] [illegible] **فرد** [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ملک [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

اگر باره زبانی خدمت بوسید و گفت **فرد** هر کس که ره و رسم جهان [illegible]

از نهاد ات و درون خانه [illegible] [illegible] تا علم [illegible] از کارخانه [illegible]

رفته باشد که [illegible] الملک [illegible] و مطلع [illegible]

و در [illegible] و [illegible] عجب و خوب [illegible] که اگر [illegible]

و [illegible] و [illegible] خطره [illegible] **بیت** [illegible]

در [illegible] که بسیار [illegible] از [illegible] که [illegible]

و [illegible] که [illegible] چشم

[illegible] صورت [illegible] [illegible]

[illegible] چشم [illegible] **فرد** [illegible]

[illegible] در [illegible] **پس** [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

[illegible] این [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **فرد** [illegible] که [illegible] در [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] الملک [illegible] الملک [illegible]

[illegible] از [illegible]

که [illegible] رضای خدا [illegible] این است [illegible]

[illegible] این [illegible] خاک [illegible]

پس [illegible] این [illegible] هزار هزار [illegible]

[illegible] رضای خدا [illegible]

[illegible] خوب [illegible] **فرد** [illegible]

[illegible] ملک الارواح [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اطراف و اکناف عالم [illegible]

ملک الارواح [illegible] **[illegible] ملک الارواح [illegible] روز [illegible] شاه**

[illegible] ملک الارواح [illegible] شاه [illegible]

[illegible] شاه [illegible] روز [illegible] **نظم** [illegible]

[illegible]

ملک الارواح [illegible]

شاه [illegible] **نظم** [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible] شده [illegible]

دیگر نشد هر دو را شاد شدند عذرا و حورالعین از جهان شاه زوراز خفا اعراض شد از خشم حواب
انداخته بخواب رفتند ملک الارواح وزیر جبار کالف هر دو غار رسیده دست بالای
سرکش سلام کرده وارد غار شد که چشم شاه و داستان بر ملک جن افتاد که با دو اثر همراه به
اندرون غار در آمده به التماس در قرینه شناخت از خط و حرف آنکه بر دست ادب بر
سینه نهاد ملک جن سلام کرد ملک جواب داده دست داستان را گرفت و بر
در کنار رکاب نشستند و سه دو از آن دو امر او وزیر همه در خدمت ایستادند ملک جن
شاه گفت ای داستان شه دوام گفت شما طایفه بنی آدم سخت بیحیا و بی آزرم و بی
باکید که با ملک چو من که دو امر کرد شما می‌شود از کشتن جنیان نترسیده و با برکت اسماء اعظم
ما بیچارگان جن را مطلب ساخته که دوری و تسخیر میکنید و این همه بلاها بر سر ما می‌آورید

نظم
مرغ جثه صفت ازین حابر که گشت دانشمند مانند سحر ازین آسمان
که عالم بر قرار است ملک بر عرش و کرسی را نگه داشت
شاه داستان بعد از این عتاب و خطاب گفت ای ملک کامل شاه ملک جان در روز ما اگرچه اظهار این سخنان از حضرت
این بنده گناه در ملک و لعلی ان بر حسب گستاخی است ولکن بلا به جواب را عرض میکنم
ما آنکه حق تعالی در شان حضرت انسان فرموده و قدرت و عرش نهاده و در کلام مجید
جن که پیش از آدم جن شده اند اظهار از اظهار لطف و رحمت مخلوقات حضرت آدم فرموده
تبارک الله احسن الخالقین در شان بنی آدم فخر آفرینش و نور دیده آدمی همیشه است لهذا
طایفه جن دوری از طایفه انس است ولابد فرع باید مطیع و تابع اصل باشد
لکن جنیان شما از حد خود در گذشته صحبت کرده است از آن است که از روی شرارت که داده
و جمیع ذریت شما است همیشه از ادب بیرون رفته در مقام ذات و ازار بر سر آمد

نظم
بنی آدم به روی زمین پیش ندو فخر تمام آفرینش کمال نیست هر آنچه دست بالا
که آن را مطیع نبود لازم شما را چو جن را چنان کرده ایم بد اندر آن داریم در سر تو گرت باد
چون بود و دیگر دست شما را زمین نهاده اسم اعظم شما را تسخیر میکنیم و سر به سجده در آورد
کم بیابان شما میزنیم مراد ملک که ز رنج تسخیر برهاند شما را از آن چه
روا است چه دانی که من در اینجا بد کشیدیم جهان شاه از روز ازل تو و لشکر تو بر خطا
برگشتیم و دیدم ملک الارواح از استماع کلمات شاه داستان غضب کرد نعره
بلند برزد و گفت ای مردم خاک حق که این تکلیف که روی از این جن کرده با لکم
گفتی بنی آدم را چه حد آن باشد که با ما که جسم بیشتر لطیف داریم تو ای گوهر
خاک تیره را چه مقدار که با ما و آتش نورانی خود را مقید میکنید بیت تو از من
بلند زود که نتیجه تو فرد است ترا با ما هرچه می‌کنی گرانی است هم و دانا بوده
گستاخی با ملک که از آتش است داده ام از خاک حالا تو را دعای کن که جن
با هر طبع آدم باشد فرد هر خود از طرز تسخیر و دانی تو دانست که تو که است دانا
تو این لاف که زدی و این ادعا که کردی که ما همه دلیل داری شاه داستان گفت ای ملک
حضرت عزت چون حضرت آدم را خلق فرمود حکم بر ملکوت سموات و فرشتگان
شد که در حقیقت ادا سجده کنند فرشتگان بحکم ایمان در برابر حضرت آدم علیه السلام
جبین بر خاک نهادند و ابلیس که در آن روز در سلک فرشتگان بود لعنه الله تکبر
و نخوت دانی و تقوت و جمیع از آن کمالات بی بهره شد سر استکبار بر افراخت و
گردن ابا از گشت و گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین لاجرم مردود
گشته از درگاه عزت بر خاک نشست و از او ابلیس و پیر و ذریت که جمیع دیو ها در سپاهی

ولایت و اوصیا و اولیا و پیغمبران از درجهٔ نبی آدم‌اند و هر کرا بهره‌ای از ظاهر شرع درست
قیاس بر آنچه نبوت و ولایت بخواهد برسد **نظم** بزبان داده این فهم خوان را
بر وی این مراتب جمله را **ملک الارواح** از کلمات شاه ولی بحث در مرتبه
دیگر هیچ هم الوجا هر اینها مراتب که عوض کشند **بیت** تا ماند او در همه جهان
از دریا بیخ که ارد تجلی چو ولی بود ابر عظیم الم از ارادش دین و دنیا نه هیم
شه عزیز از سایش بحث در مانده بر بیخ مرغ دو بال در مانده عجز شاه ولی
ملک الارواح دانسته که شاه ولی در علم و فضل و کمال سرامد اهل است
تواند گفت ملک الارواح ازو فرق شاه حضرت آدم علیه السلام و خلافت و پس
الله از حضرت و کیفیت ده فرق و النفس و نظام مراتب و تمام اسامی دیگر و حضرت کلمه
و حضرت شاه ولی سنائی ادوار در حکمت و فضل و دانش ده فر و امثال
و از جهات او از روم باشد در شاه ولی آورده گفت **بیت** زهی ضمیر تو از سر کن
فکان واقف زهی زبان تو اسرار علم را کاشف اگر جزوی حق است
و هر کلی تو که تو را جمیع علم و دوام علوم غیبی و سر کار رسالت او را تو از رنج
و تلاش تمام داری دیگر ان بیان کن که تو از کدام مرتبه که ام فضلی و این فضل
و کمال حاصل کرده و این گفت مرتبه در خدمت حضرت پیغمبر درس خوانده ام
و مدتی در حکمت شاگرد اهل علم اشراقیت ملک الارواح از شاه ولی عذر بسیار
خواست و گفت که مرا سالهاست که مشتاق حضرت بودم و هر روز از این دانم
اکنون مرا آگاه ساز از محض نعمت و کمال محبت است دیگر آن خواهش دارم
که بیان فرمایی که حضرت آدم کدام فرزند و شرف الطبقه و فضیلت دارد

وچرا ابلیس او در کار وقت عالی اوبار و خاک و حال اگر شنیده ام اوابلیس
در ازدواج هم تر از همه ملائکه بود و با اهل چنان بود که بر طاعت حضرت حق تعالی
قیام می‌نمود از جهت روایت از بعضی نقل و این گفت ملک را القا باشد اگر از جهل
وجود حضرت ادم علیه السلام کفر حال بود و حال در مرتبه اظهر که تمام آن
خداوند عالمیان و خالق کائنات و سلطان بادولت بیدار است **بیت** چو او دیم
بحر سلطنت داشت خداوندش از آن در حال بر داشت دیگر اگر حضرت
وقت کل وجود آنحضرت را ببیند قدرت ظهور است و او را لطف خویش آفرید
و تاج کرامت بر سرش نهاد و او را خلیفه خود ساخته امر فرمود ملکوت را سجده او
و در حضورت عجز و چرا این کلمه زیرا که آنچه حکیم علی الاطلاق کند و فرماید حکمتها
که در آنست و نه کسی را لازم است که مطلع و شناسان بود از خداوند کار خفی
باشند ابلیس علیه اللعنه را که جهال مکر به او سبب شقاوت و از آن جمع بود که از
آتش مخلوق شده بود و از خاک بهتر است که آن است زیرا که او این شیخ لازم
نیاید که خدا است کفر در ابلیس افزوده است و این خلاف عقل و شرع است
بلکه حقیقت آن است که ابلیس خاطر حق را بود و خود را ه غرور و استکبار پیش کرده تماطر
نمبارک رسانید که وی سالها است در حضرت عدالت قیام نموده ام چگونه سر اطاعت
بادم خاک آورم او را آورده آورم بسر راه خود بسر در را از طاعت فرمان حق اعراض کرد
ملعون و مردود گشت و مردود شد تا که رسید ملک الارواح گفت حالا که حقیقت این امر مبهم
نزد ما ظاهر گشت دیگر این گفت چه فرق است ابلیس عنصر از میان ملک شیخ که از حضرت
ادم علیه السلام ملک گفت که خلق او از آتش و تر از خاک آفرینش و خلق از خاک بود ابلیس

را نزد درگاه و زنان کار دزد و سیاه می گشت . و کفرت چه نسخ داشت شما از خدا شرم
ندارید . اکنون کمی متماد می کنند ب بوجعفر شما ای قوم بی باک که ما را کشتیم و دام
از پای دیده انصاف خود کافت مقصود که ما را کش چه تقصیر و گناه بود اگر
همین را حکم قرآن بود [illegible] می گشت مرگو [illegible] الارواح [illegible]
شاه و داش [illegible] بخوت . باده نقره بخوت شاه و داش سرکشت خود [illegible]
حرف سخنان شاه و داش تا تمام رسید بنی آدم براه حال و در آن حکم بر ضعفان [illegible]
هلند و وزیر خود [illegible] دید لیکن حرف چاره [illegible] شاه و داش
برکنار و گفت [illegible] فرزند برادر [illegible] که در دل خود حلال [illegible]
کرده و از اطراف [illegible] که مکتفم در گلستان و تو نیز مرا عفو فرما که ما [illegible]
ب [illegible] در کار و نظف ای عالم [illegible]
پس [illegible] آورده گفت حرف [illegible] کلمات [illegible]
در اثبات ذات واجب الوجود بیان [illegible] که در [illegible] بنی آدم [illegible]
و [illegible] گفت تمامی [illegible] که در دنیا و ذوق [illegible]
نجات [illegible] پس [illegible] شاه و داش [illegible] گفت مرا [illegible]
گفت [illegible] ملک الارواح [illegible] در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
داش

داش [illegible] جواب [illegible] ب فرسالام [illegible]
[illegible] شاه فرمود راست گفتی [illegible] از کلام [illegible]
[illegible] رسیده و دانستم که سخنان [illegible] تمامی [illegible]
[illegible] اگر تو خود از انصاف [illegible] که نسخ [illegible] اگر [illegible]
کار [illegible] امروز [illegible] در این [illegible] آورده [illegible]
[illegible] این سخنان [illegible]
[illegible] ملک [illegible] سیاه [illegible]
دشمن [illegible] اگر [illegible] شاه [illegible]
[illegible] و منصور [illegible]
ب [illegible] ورنه هیچ [illegible] تقصیر [illegible]
[illegible] در این جهان [illegible]
روز [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] نظم
شما [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ملک الارواح [illegible]
[illegible]

حق باقیست و مترف شده که خوف از عیب بعد الملک تو درزدو هم حاجت روا کند
ملکه بر فرق قسائلها گو که رفع چه چه ذات داری و مراعیه به گو با کار آورم و دین رخی
ذات بوسه و گفت دسته جای رفق است که ملک باو سعت نامه و نظر ملعقت
درباره من در ربع قضیه این صحبت نه اورده قسائلها گاست ملکه اورا لطف تمام
که ملک مرا فرزند خوانده و وزرا و کلانت و محاسبان خود دانسته سایه مرحمت بر سر گسترانید

بیت: زسلطان اورد نه است دردیش / که مسازش کند در سیت خویش. اگر چه این

کلمات بر دل ملک اللاروداح گران آمد لانه چو رشته اورا اکراه دست مراد پادشاه داد
سست فرمود و این گفت ملک چون به سبب خود مرا متمکن کرد امید بر شما است برای کم
کلاه بار کرخوبست نه مه فرلنه و مهر زلف خود و امر او دورا امر قسائله تا و ملک لقعش
عهد روا مرا زرد ذکر لقعش عهد که مرا اوراست چه بود زر اکه تسخیر کوف مرادیه و دادی مرت
برفق بامراد است لا خود اربه مه در نه مهذورست زد ملک گفت آنکس که لقعش عهد ورد
دارد هموار و مرد دارد است پس کار خود عهد نه رشته لعتیمهای ملک طوطی شده و دمش که
کردانیده و مهر کرد طغرور وزیر و جمعی از امرای دولت همه خط و مهر در آن عهد نامه کردانند
هست داین دادشاه کرفت و بر سر چشم نهاده در حضور ملک اللاروداح بر و از حوض
بست ملک اگر چه هنر روان را بر ساخت لیکن حقیقت محبت او را در دل جدا ز حرص
بسیار شیفته حسن و جمال و فضل و کمال و فصاحت و بلاغت و استعداد شاه دادی

گردید بیت: سخن را کم مراد از نکوره کرم / که دلهای سنگین بر نخوهم کنداد
که دمهای در داری دارت / اگر دشنه بود در دم نکوهیست / چو دادی دم دمیه در او ترمی
دل سنگ شمع جنت زنی. پس از آن شاه دادی آورده گفت ای فرزند کار من که تو

رواج دادی دگر چی که تو بنا فرمی هدیه کشای بسیار کسی به برداشت عشق نمالده دوات همکس
پایه را از آن خلاف ننهاد و اگر فی هر کرد برابر ستانیش هدیه اوند عالمیان و داد حق
فرمان حضرت سلیمان همه آنچه را ز صورت اطاعت امیری دانند و دوام اگر چه ز خط فی
می کنم که تو تسخیر و دشمنها مرا دلم گفته و گلوم ملک قدم خوب ساخته اگر هنر زنی نزدیک شد سیم و
نبردانم چه کسی و از کدام ام و نه از درخت که بعلم و هنر با تو هیچ نیست که از نام و نشان
و حسب و نسب خود مرا آگاه سازی تا مرا سوز درون تو جای گیرد و دانم که تا با ریخ و نسبت کی

گمیتم بیت: کمن بر کرمت الطاف نمی برد / شای بر از نو دو مرا جمعود

بیان کن که کدامی ماه و دانی که از نقش و شهر دادی نشانی. شاه دادی زمین نه است بوسه
و حرف همین هزار در اینکه سیمبر را که در دام انداز آنچه در خورش و عشرت از نور لطف
قدرت فرمود که ملک اللاروداح و همان حرف بکار در دام نه کرد خط مبلغ که مشتمل بود بر توحید
حق اوند و نعت سیمبر است و مار فرمود که بود اینجا که ملک بر دهر مه خود و قصه بلقیس و
سلیمان علیه السلام کرفته تا بر سر آن خود در شاره و تسخیر ان را بیان فرمود بیت: رساله چون
همان بو بشیرانی باز / که عمر دارا دران گشت حجاز. دیگر در قصه خود بیکم و بیش
بگفت یک بیک او ز محبت خویش ملک از استماع این قصه متحیر ماند و بر شاه دادی آفرین
کرد و ملکی حرف دانست که داد قصه شاه دادی تمامی نیست عشق عذرا العبه و ما در محبت او جاکر
حیلی و تنش را بکنده در حق او امانی بداوم و حال نقش ما چه کشت و در وقت که اینها
هر چه درباره عذرا عرض کنید که کسی صدق نبود فرسته که در کی عذرا تقصیر کرده بود
در دل تو دم و پشیمانی شد مرد است که کار از دست رفته و تحفه او را نیز تنقص بفرمود
اردادی عذر خواهی فرمود مرا که داد است دادی انه بالقرائن بزرگ عطر و نیابت حضرت

سلیمان را دادند و داد او در آنکه و عجب تر حکایت بر پای خواسته شرایط تعظیم و تکریم بجای آورده گفت

سپاس مر خدای را که او مرا محکوم کسی گردانیده که حکم او بر سپاه جن و دیو و پری نافذ است جواب گفت تو

چون خلیفه حضرت سلیمانی مرا وقعی نیست مرا اطاعت فرمان تو لازم است عجبی تو را شناخته ایم و سه بار دوام

که مرا عفو فرمای پس ملک چین او قصه خود و حضرت سلیمان را بیان نمود که سلیمان فرستاده ملک

چین را بخواند و گفت در این روزگار حضرت خلافت خود و حال عشق را به تو بگوید شاه

نامه داد که او را مجلس حاضر گردانیم و در حضور حق گرد آمدند که لازم است مرا ای ملک

که احوال مرا با احوال عشق نسبت خویش تمامت و دیگران را بفرمود تا حق بیت ذکر

نمی خواست سلیمان علیه السلام قرآن و خوش *بیت* گفته ای چشم جهان بین روشن از تو مرا

جان عمر من گلشن از تو تا دل شد منتظم از یاد تو دوران از رخ تو مست گردیدم جوانی

عمر او در آنکه را عشق و محبت از و دوست بر او گفته باز *بردن اورنگ شاه وامق و ملک*

الادوراج و زنجیر زرینی بکابین وامق و ملک پری چون کار وامق با ملک الادوراج بالا

گرفت ملک پریان محکوم حکم او شده بالش بر در ایوان ملک که شهر صبا است و حکمت دولت

ابجدی او از وامق و شاه وامق صبح روز دامن محکم گرفت هرآنچه مراد او بود و این وامق

کار شاه و دولت دست داد در دنیا و دارد و ملک دامن و در خدمت شما و ملک شاه

گرفت چون در صحبت تخت و دولت خود نیز از آنجا و برای شادمانی ملک چین را فرمود که شاه

نیم ملک مرا است در تحفه ایلخانی داشت بار خود نیازورده گفت که در دولت مرا است

که ایشان را در راه گذاشته خود بردیم پس حضرت ایشان مقرر داشت و وداع الفور ببرداد

بمنت وامق صاحب دار وصف و فهم هر دو از هیبت و شوکت و صلابت ملک چین هر چه

کرد همه ملک چین نیز خود تا جمیع در ایوان آن اسباب را آماده نموده تا چشم بر گرد شاه

وامق را در منازل شاهی اندازی هر خطر بر فرقه فی الجمله وامق با مادر ملکه ملک الادوراج با تفاق

شاه وامق و شاه فهم و وصف ثانی و حکایت و وزیر روانه جانب شهر چون نقشه در هوا

بجانب رسیده این شهر از حرص و ناکسی قلیلی و سپاس شمشیر شد منتظر او دو روز گذشته که مادر جد

و از ایشان تا نشیند این پری زاد و بری هر ولیعهد دو قادر شدند این شهر با تفاق وزرا

بر فرق شاه *بیت* بجانب چو آمد این بشارت زنان چشم بدل در و شادی است معلوم او را

از روی اقبال در که همه قوم از عام و خاص با تفاق ایشان رو نهادند و وصف با هم

جواهرات انباشتند بجانب شرق شاه وامق فرمان چون نیم صبح صادق

رسید هر جا عجایب و هر چه است همان بجور سرادق کشتی نهادند القصه چون ملک الادوراج

بر دولت سرای خود رسید فرمود تا قصرها را از نو آراسته و پیراسته گردانیده و نقود بی کم

جشن نهاده و در کار در او خیره می شد ترتیب داده و وامق در ایوان و تخت زرنگار

قرار گرفت فرمود تا تخت دیگر خاص در زیر شاه وامق مکلل بجواهرات و ملون در کنار تخت

خود که ارده و وزیر شاه فهم و وصف و سایر اولیای دولت وزیرها را مرصع کرده

همه قرار کردند ملک الادوراج فرمود تا محبت از جانب روز در مجلس بجواهر و تاج

و کمر مرصع از فرق نهادند که بر شاه وامق پوشانیده و مجلس شاه فهم و وصف ثانی را

مرصع نمودند *نظم* همه در ستد گوهر کاری همیشه در لباس شهریاری لهذا در صرف شربت و

شربتی حسب الامر شاه چون ب ... از نو در مجلس که مرا احباب نشسته سلطان سخن

وزیر بشتافت سازها بهر شاه و وزیر شاه وامق و وصف و فهم مقرر دیدند *در صفت داستان*

و صحبت وامق با ملک الادوراج با شاه وامق و وصف ثانی و شاه فهم و وزیر کامل

جنی که پری دربان وزیر حضرت سلیمان علیه السلام و ... و داستان ایشان

چنانکه از این حکایات و صورت اوراق روایات عجایب جریده اخبار را
به گونه آرایش داده‌اند که چون در آن ایام خطه گلستان بود و بهار آنجا بی زوال بوده است
و دشت فلک بری را در نظر جا بجا نرگس بود رشک گلستان ارم ملکه با بوستان جنت توام
حضرت سلیمان پیغمبر آن باغ را از برای بلقیس ساخته در عهد تمامی درختان زرین و جواهر تمام
و برگها تمامی از زبرجد و زمرد تعبیه داده و گلها و شکوفه‌هایش تمام از مروارید و عقیق
و گوهرهای رنگین و یاقوت ساخته‌های جواهر ساخته و پرداخته که دیده محقق در آنها
حیران و خیره بود در حقیقت تماشای از اعجاز حضرت سلیمان با تمام رسیده بود بیت
در خیابانش چو یار عشوه آئین مرغ بار و بر در ساق سیمین مجمعه از کران تا بحر حیث
لطف و رنگ دلکش را از فرد و مجموع اسبابی است که به ره لطف و رخ دورده در باغ
شد از موسم چون در گلستان و در آن خرده‌ها سیماب روح کنار سنگ ریزه درشت
که از آنجا در سیماب در صحن آن چون آب روان مرهم آمیخته چون نگارش صاحب باغ
داد در و مرجان گلستان به رنگ زرد بنفشه مو دوان گلشن جلا شد و برگ منقار
که وقف غنچه بلبل بسته چه بار که چمن با لاله در هر روز در آن بوی نغمه طوطی را در آن
و بس در چمن شاخسار زر افشان بود در اثر آن مجمع چمن بود رعنا و چیده و همچون بر لب
جوی را چشمه و همچون تاج کاوس چون نرگس در او ملک اللطف او ح ثبت و دامن لطف
او در چمن موسم ریحان است و از هر جویبار و در آن گلشن همه رعنا و بستان
و ملازمان چمن همه به دور ارم شده سبزه و گل در شهر و آنچه مصحف در آن است
مصابیح کواکب فالق الاصباح و شفق در باغ خورشید باکرامت در وصف برود
و گوهرهای سیماب بستان گلاب بیشتر رغبه از بستان سرو سرافراز عیش و عشرت

اول غ

در باغ ارم زنم در تماشای گلزار ریحان و بهار بستان پای فراز کشیده تفرج و تفحص نمایم
و این گلزار همیشه بهار این است که خدای‌گان دیو و پری در عهد حضرت سلیمان علیه السلام
بفرموده آنحضرت ساخته‌اند که در اوقات عجب ترا آزاد می‌بیند و گلش فرح در جهان
قدس دو هم مجموع جهان نشنیده و بیت سایه گل بر خرمن نو بهار است که از لوح کتاب
روز گار است محو داده و در بهار او حرانکا مرتبه مرتب از وعده قی حسب از آن باغ
گفته برای سبقت نگارش ور نگارد برادر از برادر است کمال نوح ... نزه
بر طرف نو خواسته نیز شاه و امیر سرو در شهر بلعکس فراوان و از شمامت لطیف چمن
نسیم صبا در فرود از جای مشرق طلوع نمود و در آن تاج سماوی در باغ ارم دلجوی
خاکسار لب بر که و ملک را در صحن باغ ارم گلزار ابهه و امی در فضای چمن قدم در
نهاد و دید که گلزار آن گلشن است که از گلستان ارم زاده یا رضوان در باغ بهشت را
برای تماشا گذاشته ملک جنت دست شاه و امی را گرفته با رفقا در اطراف گلشن سیر کردند
در هر طرف باغ جلوه مجموعه جمن نظر بهار شکوفه بود و هزاران مرغ خوش الحان و غنچه
گل شکفته و بعضی در بیان خوشه بهشت بلبلان و مرغان هر یک به هزار حضرت سلیمان و دیدار
دلبران جای در سایه اشجار گرفته و در وصف نوشاندی تار مانند منقار فغان نغمه مجمعه
نغمه که بر گل‌ها جمعی در شاخسار زر آهنگ و زبان در وصف تسلی درامده با هنگ نغمات و ترنم
بود و چشمه‌ها و مرغان در شب و روز تا ابد از آن درخت باغ ورد تا آنکه در دوران نمود
دست آب در حوضها روان و فواره‌ها از زمین بر فرق سرکشیده تیز آب نقره سیماب بود که
گلست بار ساخته‌اند و بعضی دیگر از آینه برق خلقت و طراوت بود که در نظر تیزبینان
شیشه‌ آب بی‌مانند چمن فضای دلکشان میوه‌های سیراب رسیده و رنگ‌های درختان فام

از جانب دیگر چون خضر فراق اوراق اشجار برگهای الوان نمودار و سیلان در کنج آشیانه
ملول و محزون شده **بیت** خزان بر چمن مبارک باد [illegible] زیر او جادار که مکن
ورد است تمامی اشجار برهنه و عریان و برگهای زرد و رنگ در اطراف چمن افتاده القصه
ملک الورد واح و شاه و داش و بزرگان و رفیقان در میان چهار باغ ای کشش درآمده
برابر و بر تخت نشسته در کنار حوضهای زرین بر روی همه و عجمهای گذشته را در حوض گفت **نظم**
چه خوش بود ایشان در صحن گلزار که چون تخت سلیمان دوش رفتار چو صید از پی
سر بجنبد نهادی شان از روی کنار تمامی را در رف بالشای قرار و آرام که منقشم
در دم مطربان و ندیمان از چنگ و عود و بربط و دف بر جو [illegible] سنده و نغمه داود
برآورده ساقیان بزم لوحش برداد در مجلس بادها ام رنگین همچو دیده **بیت**
برداشت [illegible] دار بلند بچنگ و نای و دف دستان زنند چون هوای پیر رسید ملک الوردواح
خبر ست شده چون خبر داش داده زبان معذرت گفت **نظم** گفت ای مجموع تراست
خواهر ملاطفی بودست در خاک و لا مهمانی تو هم خود دائم مقیم که مرا چون مهمانها
مقدم بکریم شاه از کاشانه اوج بسعی که گرد نبرده ام من و ز لطافت
جمال آورده ام که ناری اکنون گردم بردم شاه داش در جهان مهمانی ملک نشسته
گفته بوسه بر دست او و لعل در جواب عذر گفت گرامی در شمار نه کنم :
برای نیک بگذرد و از اسلام پس چون شب در ایام ملک الوردواح تا جماعت چمن در این باب
چراغان همیا نمود تمام باغ و زمین را چراغان نمودند چنان چمن آراسته شد که فلک
دوار با هزاران چشم از ثوابت و سیار بتماشای آن دیده بر گشودی لطف باغ ملک
نازک و ماهان میان ثبت از نو چراغان شده از هر چیز هزاران شمع کافور

بهم پیوسته چون یک لمعه نور قدح لبریز می از دست ساقی بسر نخستین زرافشان ساقی :
پیمانه ساقی و مطرب پرداز ز شوق از جان و داش خاست خیال در آن وقت و داش
بخیال عذرداد گاه سر بر زانو نهاد گریان شده سر زانو نهادن بجان و داشتاق و سهوش شد
بجان گو **بیت** ز جام شوق عذر او شد از دست زبان افکار چون تو جان بدست :
ملک الوردواح لعلگون داش را به لب نیز خواند با دو نیم گلچون خوش که تا شب روز بس که مست
داش بر دو نوردان عذار شبانه روز دست همه داد لحظه وصل تر چه میخوردم و دور را
و مطربان از دماغ لعلگون جست گشت شده داش را به اصف شاه و شاه و نیم در باغ گلزار نشستند
لاجرم داش بهوش آمد آری از خاک و برزاد آن هر که اصف و نیم زار و بالین خود دید
اهی برکشید و گفت **بیت** حیف گفت کار جان برادر تو دیدی که گوش چرخ مرور
چه بازیها که با من کرد از اینان نمود ادراه ام از خاک و گلها تو دیدی بر تو تنهای ما [illegible]
چها با من نمود از لا عدد اینان نمود این جدا از احبابم قدرت که تا کی قبله ام بگو
میگفتم اهل تالاف باش مطلب بری خاطرشان باش چو عمری صرف این بگو بودم
کشیده رنج و رحمت را را بجوم که اهل این اهل ثناب ثناب و مرادار دهو و زیان در باب
و دور فراق عذر ما چون از بهر دولت وصف شاه و نیم او را استمداد عوض کرده
قسمت گویم بچه داند که قهر از محنت بسیار کشید گنج عنقاء در کف افتد در شاد آمده
ملک الوردواح را طلبید و منحرف گرد انیده ام هر طور که خواهش شما است مرا از آن
هر که [illegible] بسجیه **نظم** چه غم داری که بی غم ملال چه کم داری که بی تو کم ملال داری
فرخو که غلام و را است که نامه بملک نوشته اظهار مطلب خود را تمام از حقیقت خود زیر
کمالات و دلم عذرا آورد که ملک ما گنیم برای سرای ازین استوار شده و داش نامه بملک نوشته

نامه نوشتن شاه داعی بملک الدروا ح در خواهش نوازشگری [illegible]

ای از تاج فرق پادشاهان   در رکاب شهان [illegible]   بنج دانش حکمت [illegible]
[illegible] تخت گذار   مروت [illegible] و این لطف و احسان [illegible] احوال [illegible]
گرد آید در [illegible] راست   جهت [illegible] امید داشت   در این [illegible] جهان [illegible]
در شفقت [illegible]   [illegible] از [illegible]   [illegible] امید دارم
[illegible] تا [illegible]   [illegible]   [illegible] روز [illegible]   [illegible]
[illegible] از [illegible]   [illegible] خیال کن   [illegible] الا [illegible]
نامه [illegible] طغرل روز [illegible] مطلب را [illegible] باد [illegible] تاج و تخت حضرت
سلیمان [illegible] اگر ملک [illegible] گر [illegible] دو [illegible] و [illegible]
[illegible] را [illegible] دارم [illegible] ارادت [illegible] طغرل [illegible]
ملک [illegible] خدمت ملک الدروا ح [illegible] ادب [illegible]
[illegible] داد ملک [illegible] مطلع [illegible] روز [illegible] و [illegible]
که [illegible] اختیار [illegible] است [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] دانش [illegible] نادر [illegible] اگر
سلیمان [illegible] اجابت [illegible]. فرد اگر [illegible]
[illegible]   از [illegible] کار [illegible]   طغرل روز [illegible] ادب [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] کنم [illegible] است که [illegible]
[illegible] روز [illegible] بر [illegible]
[illegible] و [illegible] آن [illegible] و خیال [illegible]

[illegible]

از حضور رضا [illegible] دست [illegible] و [illegible] هر گاه [illegible]
[illegible] پادشاهان [illegible] و [illegible] اطاعت [illegible] و کار [illegible] ملک
[illegible] بعد از آن [illegible] [illegible] که [illegible]
[illegible] ملک [illegible] خواست [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] در جواب نامه شاه داعی [illegible] نوشت بیت   فلاطون
نایب ملک سلیمان   [illegible] پادشاهان   [illegible] است [illegible]
[illegible] منصب رواست   [illegible]   [illegible] است [illegible]
[illegible] از [illegible] درسیاست [illegible] سعدی
[illegible] درسیاست [illegible] نامه [illegible] شاه
[illegible] صحبت [illegible] حضرت [illegible] ملک [illegible]
طغرل روز و اعظم [illegible] مخالفت [illegible] شاه داعی [illegible] وزیر ملک الدروا ح
[illegible]
[illegible]

[illegible] روایت کرده اند که [illegible] ملک
[illegible] شاه داعی [illegible] که [illegible] دست [illegible] شاه
[illegible] است [illegible] شاه داعی [illegible] طغرل
وزیر اعظم [illegible] طلب [illegible] در میان آورد [illegible]
[illegible] است [illegible] که [illegible] اقامت [illegible]
[illegible] است [illegible] الهی [illegible]
ملک [illegible] آدم [illegible] و [illegible] بود [illegible]

خود بر فقرا گفته‌اند بلکه سنجیدن رفتن رسانیده از خلاف طاقت فرو نگاه [illegible]

که بوفای عهد و لاف دوستی و صدق بر صرف و معروف است اگر این رو نماید که

ملک نام چنین سالم را بسیار مشهور سازد و در ملک این غرور و نفاق کردن [illegible]

حال اگر بر تو بهتر است که تو چاره شاه داوود را که داری بگو تا چه بخود روا بود مساز

همه سخن با قیمت مرد و طمع دلخواه خواهد بود **بیت** جوانمردی بهای شه ورلاق ❊

که هر که کشته بپای وفاق خوش آنکس که عمر مرد از این بلد بخوانه برش

خلاف و نفاق دور به این گفت پس شاه داوود بر مرغ دار تسخیر دو تیر کس که در کمان

گفته‌اند تو او را دوست تر است او را دو شیخ و سلطان که هزار دوست کم است و یک

دشمن بسیار پس ملک الوزراء گفت هر چه گفتی راست و صحیح است اما حکیم که در

میانه ما داد و بیان همه دوست داعی و منفعت قدر ... است هر خیر و بد ... که بر دل

فساد و داعیه دوستی را کردن نتوانم و میدانم خلاف ... بیان ... بر مصلحت

کلی خیر ... داعیه و صلحت دارد مرحوم بعمل آن توانم گو چرا که گفته‌اند **ع** تا توانم

... ... گفتار هر گز این ... را بخود قرار نداده‌ام داد طلب و روز ... است

هر بسته ... مراد و غیاب ... ملک الوزراء فی ... برو و ... ملک

دوام ... در اکثر مهمات تردد و ... شاه ... مظفر روز ... که ملک

... برادر و صحبت ... شاه داوود ... و ... حضرت سلیمان علیه السلام است

عبارت از ملک ... شاه داوود ... کشت عصر است ... طرف ... ملک

... دارد و ... نیست و ... که داوود ... هر ... به ... در ... نه

... گذشت که با او لطف برادر ... ... خلاف حضرت سلیمان علیه السلام

درویش دارد و ... جای ... دشمنان دوران ... چشم بکشند و ملک را ... و ...

ملازم است چنانکه ز طاعت حضرت سلیمان را واجب دانسته بود و ... را خلیج ...

همه آنکه که ملک را از ... جز شاه داوود ... کسی نیاید و ... آنکه ... ملک را ...

... ملک الوزراء گفت ... جای ... هر ... و ... در عرض گو

نقره ... ... من ... ملک ... ... ملک ...

باج و خراج در خدمت ... دور ... ملک است که ... ... و

... از جانب ملک ... گفته‌اند ... ... هر ... ملک را ...

... شاه داوود که تمام ... ... کمال

... ملک الوزراء خطر ... شده ... ... بسیار گفت

در طلوع فکری ... کرد که ... ... و ... که او گفته

... طلوع ... که ... فکری در این باب ... که ... ...

تو ملک ... شاه داوود ... ... مردم ... دوران ...

نقره ... ... که اگر ... طلب و صحبت ... برای

... ... نقره ... ... اعتقاد ... و ... دارد ... ...

تو و ... او خواهد ... گفته‌اند **نظم** میان دو شاه ... خطر ...

تو او ... ... است اگر شاه داوود در دوست نقره ... گرفتار ... ملک ...

... نقره ... ... باج و خراج ... و ... شاه داوود

را او ... از جانب نقره ... و از ... خارج شده ... را بر ...

... شاه که ... ملک ... ملک الوزراء ... در ... وزرا ... ...

رفتن طغرل وزیر اعظم بخدمت شاه دارا و تعلیق نمودن او را بملک نصرت
حکایت مراد روز دیگر که عالم سیاه دل از زیب و تاب جهانتاب چرخ زنگار رنگ عنبر آلود
گشت و دارا بر تخت جمشیدی تکیه فرمود قزلباش جمع شدند و هم گروه دارایش
قصه احوال را بیان کند که تو کشور مشرق گشت برادر آن طغرل وزیر از شاه
خبر مرخص ساخت و با حکمت دارا آورد و پس از رخصت بیرون رفت و دارا عالم
بعد از آن بار داد و برخاست بمجلس شاه گشتار شاه آورد بنوبت تمام
در مجلس جلوه داشت جلوس داده و کمال مرحمت هر که آنرا در حق او مهر داشت دور
در فصاحت و ادب و کاردانی اد عیان کرده از هر جانب سخنان در میان آورد
در بیان تقریر و بیان تهمت هم در مقدمه تا سخن را از منزل مطلوب برسانید که
ای ملک به آنکه ملک الدراج از عنایت و مرحمت شاه بسیار خجل و شرمسار است عرض
میکند بحمد الله که مطلب و مقصود با تو بهم آمد و داور با عزم در راه هم کفو نیست چه آنکه لازم
با فلک سر و افلاک و اعظم بتاج او نظم جان خاک قدرت مطلب میشود که این
بر قبه هرگسی برازد ملک از تو داری در هر تحقیق ندارد کفو دارا گفتم ز چو دارای دیگر
الحق خویش است که در مرحمت دارای داری هر کاری لازم است با شاه و دارای
با عدالت و دادگر است و مرحمت از حد فزون است که ملک
الدراج را هم خوانش و هم ثنا است و در هر کار آن قیام نمود وزیر اعظم عرض کرد
مهر بر در است که هر سال از ملک الدراج خراج میگیرد و دیگر آن
است که ملک خراج که داد داشت و دیگر که با همه تو کشور سر خدمت بر کف
پیش حضرت لازم است که راه دفع آن کند و در دفع این قضا

ادعا

از ملک فرخ فال بر و ملک الدراج عرض میکند که اکنون هم در شاه دارا رفیق مرده
می دارد با این همه اسم بسلطنت بر افراشته چرا که با او پیش کرده در سخن اوایل
وجه بود که مخفی در تقصیر حال خود را بحضرت شاه عرض کنم چون از بیم
گوش زد شاه بیان کرده را از آنجا که همت مهوری دیگر آنکه در جهان پیش بنده میکند
دولت از عنایت عفو و لطف دوری سو بها بر ادراک شریف هم کوشش التماس حاجت
ننمود اگر رسیده که بر تو از درخشان قصه کار **بیت** هر دارا گوش لطف
نیش در هنگام روا بیار آورده نیز هنگام را دم مکن زر از لطف کمتر
که خواهم چنین بیان رازی تر **نسیم فرخ** وزیر اعظم آورده گفت قسم بخدا که
هیچ کار را آورده و هم از عنایت شاه را بستم که دور از کشور دیگر دل لطف گمان
که اکنون هم در گاه ملک الدراج بیاوردم دیگر چه ان معنی را در حضور ملک فرخ
فرود آمد و سر آورده از لشکر ملک فرخ بر شاه دادم و هم محول است بصورت محو باشم
ع بیگمانی خاطر را از ادراک شاه بود که حالا خود را شاد و رو آمده تحکیم و داد ای جهان دوار
کنون که شاه دلش در دیده دارد دیر نیست **رفتن شاه دارا بخدمت ملک
الدراج و قبول نمودن جزیه نقره جات و را و قبول نمودن در قصیه ملک بار چون**
جمع وزیر صاحب تدبیر بکمال فهم و تدبیر در شاه دارا تأثیر نمود ارباب حضور
که در حضرت ملک الدراج آمد و تحفه را که آورده بود عرض کرد ملک فرخ روزی
اعظم او را گفت تو بیدار که داری دانی همه ملک ها در دست تو است
با ملک که اگر بر او جان داشته باشد که را از دست نقره جات بیرون کرده اند
بیت چه خوش گفت آن جوانمرد نکو بخت که باشد همه ساله فارغ ز غم چند

و اگر فرصت برآید چاره ظفر باید به زخم از مات که دولت این باب نجات یافته ام
از وقت مدید و ادای پیوند خواهیم گفت و دگر عذر دگر یاد گوی هزار دلها از ارکان دولت
تا وزیر شاه نیم حرف قوم شاه را داد آن کار قوم دیده نیافت عدالت حق در ایام گفته و گفت
ای ملک چرا اتفاق دشمنی همه خود را در مهلکه و مرارت انداختی بلا داد تو کرده لطف کمال است
نو شنیده **بیت** هنوز ره زنگ بیند از تن خویش کی خرج تو بلا داد تو خویش شاه و ادای
گفت ای ناصحان شفیق و ای دوستان وادی مرا چاره آمد که به دلها کنم و گفتنه از شکر
عجز را چاره گرداند و همه گفته امید دارم که حضرت حق سبحانه و تعالی ازین ورطه برآید هر زاد
تا گفتار ظفر یابم و بیچارگان مدد و همه چاره را از آن استماع کرده اتفاق فرمان از ثواب
کرد به گفتند از حقیقت این جواب آگاه است شاه و ادای از خدمت بیرون رفت آمده روانه
خدمت ملک الوزراء شد حق آنچه گفت زاد و هوا دارید هر روز عکس شدند و ظفر و یوسف
گفت شاه را آنچه امر دهند زیرا که نفره مرا فرزند داده بیار و حاجی زیر دستی گو شاه و ادای چون
دربار گاه ملک فرسه خبر داده همچنان تمام امرا و وزرا در ارکان دولت و دستان معین
حضرت بتعاقب بر فرمان او ملک الوزراء خود را کشت زد آمد ز یاری شاه را از خط
در پیش خود جای داد پس از آن رخصت رسید و ادای گفت ای ملک شنیده ام که پیشتر از
دیگر که نفره چاره عباری در مرات ضمیر مبارک گذشته و خوشه از دل در خاطر شاه
همایون داشتم اگر رخصت باشد تا ترجمه فرمایند و به قول ملک و عادل روزگار
دوران باشد **بیت** دولت جاوید را از دولت مطلق که از ما طلب چاره در دو حق
شاه چه دهی دست در گردن و ادای گفته صورت او را بوسه و گفت ای فرزند
هنوز از خجالت تو مانده ام تا ز لطف حق از تو دور گردان که مگر و مرا زیر سایه ار

جزاک الله خیرا بر در لطف پیش از سر رسم نهالی لطف از تو در کنار رسم ای فرزند
مردم سایبان رسید فرار آید و باد کاری برارم و شما باید ملک چه دهی را صاحب
اختیار باشی بر آن است نفره چاره ملک بجانم تسلط فوق الکلام ملک شیرستان
و عزم الفرد و رنج و خراج باید به هم آنچه برخطها راست که گفته ای ملک
مملکت و عادل در گفته را دلو که بیچاره چاره گر باج و خراج ده دیگر دشمن داغ کرده
نمودی بر کل ملک را داد حاجت ملک از چاره دادی و گفت امروز حرف اختیار و ملک
فرمایش کرات چنان که کرا فرزند فرموده روز دیگر گنج آورد و ... پرده دار
خود باید کرد و مملکت را ترو دیگر در خواهیم گفت بحمدالله در دل عهدی حق تو بر
من درد ما ره **بیت** جوابم در حقیقت کرده مردم که فرزندی است چون تو دستگیرم
مرا گفته است اگر آن بهر حاجت تو شاهی کن با جاه و کلاه شاه و ادای
و خورند که ملک در ایام مرا زیر و دستی دست و ادای است که اگر حق اولی بنوبار
بیابم تر ترقی خاست که شاه نظم و اصف تا ز را عدالت لشکر و دعوی رسیدن
و حاجت محمود را در حق شیوه در رنج نفسانی ملک فرمان حکم فرمان شد گفت
ای فرزند ملک بودن که اگر من میدانستم که خالی است هر گز بر تو این جای ادات
نمی دادم دیده وارم که حق ترا باشد و مظفر باز آی و ادای در خود خواهش و هر
دانست که از چه بگر ز هو آن قصه این هنگام روم ملک حق در دم لطف خود تا خالی مراد کند
تا این گفت چه ورد و زر و دیوان جمع شده تا شاه و ادای بیعت کنند و از خراسان او
در گنبد زند در لحظه امرای است آن تو عرض گفته چنین هزار وزیر و دیوان جمع شده همه
شاه و ادای تخت نمود ملک الوزراء بر فراز آمده چنین است و حتی ... حفظ کرد

که در چرخ زمین و آسمان جای آنها تنگ بود بیت سپاه آمد ز دو جانب و شاطران

برهیا از سهند اردو بسلاطین چو پابست در عهد چرخ [illegible] بشمار سواره جمله بر دو [illegible]

خونخوار تو گفتی پیش از آن آگاه گفتند تمامی سند را گفتند پس در دوم از [illegible]

کوس و دو لوله های دلفگار فلک بر دار کوه گفته و دار غوغای طبل و شیپور دل ماهی در قعر

دریا بهم بر زد ملک الموت لوح را بر کف بود آن روز دیوان تمام اوراق را از طرفین دیو زاد ودن زده

دیو زادی بالا بود که بر روی زمین ک بر روی [illegible] ملک دانی در عجب [illegible]

بود چرخ او در میانه شاطر ما آب بود در دم [illegible] تا آن امیر را پیش آورده

شاه و آن بخشیده و بو کند بالا که از خراسان آورد در [illegible] و بمجلس تمام سپاه پادشاه

در مقام هیبت درآمده و گم شده کمر از میان بسته پس [illegible] روز

وصف تا دو فهم را لکه مرد دل کو راهی بیم ده که شما را تنها در میان دین خرم

بهم زدم بهتر است که شما را در این سفر همراه خود برم پس باتفاق رضا دادن شاه

را شمار هر روز را دوردانه شماره از آنجا بمو یا بحرکت درآمدند آنگاه زن نقره کار دار

گل گل شاه و آن دلدار و کرم زاده آمدند و بعد مغول شاه و آن بسحر دادن خود راه

خادم سحر ساز و رفته آمد در بحر از بین دریاها عبرت آمیز جهان رقم نموده که خون

نقره کار از دامن شاه و آن خبر دارند سابقا اخبار تسخیر هم تسبیح آن دارا

ریه و خود در شاه و آن امیر شد مکر که مراد دامن خان عزیمت بر آن

و لشکر مقدم گردانید زیرا که مرد که سحر او در ابرار اسماء حسنی و کلمات

حق قرار و مرتبتی نخواهد داشت با وجود کم هم بمعنی دانند با زبان حرب [illegible]

در دم کرد دو نشده و جمع سپاه جادو جادو مشغول کار زار شده بیت

[illegible]

سپاهم جمله شد به لشکر ما بحیرت زان سپاه بیشماره سپاهی و سپه آن جاجی ... رسانده

برق خنجر در فتاده برو خشید از آن پیره آن خیل که گاه آن جوانی ره ...

پس آنگاه به جمع رو بلشکر شاه و آن بخود آمد و جنگ مشغول گشت هنوز سپاه شاه کرد آنچه

بر سپاه گفته که در سپاه حفظ کرده دریا اندر حصار و فلک ... در موج در دم عقده

عظیم و آتشی بزرگ بر خواسته شرار ... و برق ... از آن ازرق حلقه ... بریدن آتش

و از اطراف مال و دست سیلابی ... کار ... ... یک بود سپاه مغلوب

مشغول شده و آن ... در ... دیو ... سپاه خود را ... داده در یکجا جمع آورد و بخواندن باطل السحر و غرایم مشغول گشت بیت کلیم آسا

قدم را ساحت قائم گفته از دست فرمان خواهیم خان از او را تسلیم

شود که باطل گشت آن نیرنگ و افسون خان آن برف وه زان گشت

مشغول که گر دارد آن زمین بر چرخ ... ... نقره جادو

در حصار خود مشغول و مغرور گشته ... ...

... شاه و آن ... ... خود ... ...

روز ... ... نقره جادو ... که ... ... کار کرد ... ... شده

خان ... که ... ... در کار و دست ... ...

... ... اضطراب ... بیت

... ... شاه

... ...

... ...

جادوی این خونخوار دزره دیوان شیرشکار بر یک لشکر عجب [illegible]
دور و نزدیک بوسیده دامن را آنکه شوند که شاه [illegible] هم [illegible]
[illegible] اگر رسیده سر را [illegible] [illegible] خان [illegible]
بر لشکر [illegible] ده [illegible] کشف [illegible] ده [illegible]
و هم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] کلیم [illegible] اسلام [illegible] [illegible]
که [illegible] [illegible] [illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] نظر [illegible]
[illegible] شاه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
دل [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شاه [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] لطف و رحمت [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] خان [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] خان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
شاه [illegible] عظیم [illegible] شاه [illegible] خان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] اعظم [illegible] [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
خان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بیت [illegible]

تکمش زین خواب خفت همه از گوش   مرکان هر سنان چون کاردانه
که از دنبال گهر کرده انه   چو زلف یار در شب زنده داری   میان موج دم رسم گذاری
تو هم کمتر نه از گرمی نگهی   برآور نغمه از درد دل   چو مخزن درد احباب
را الاملکا طرکن   سماع چنگ و تنبور و بحر بین   میان طی گذران شب در شماره
صفت دان در او عمر پاره جلد و تا مولف نقش جاودگی باره در شب در بام جهت
رسیدن نصرت پناه شاه داودی و مظفر ذکر آن الی حراز لغو   لاجرم سپاه خورشید
همه جهان در حصار مغرب سر در کشش گشت و سیاه شب از بام
فلک سپهر ترتیب لشکرگاه هم بکشاده شب از ثوابت و کواکب بر خود چیره شاه داد تن
با سپاه خود گرداگرد آن حصار فرود آمد لشکر جهت شاه در اول مرحله پیش خاک آتش
بنفقه از نالهٔ کوس و خروش طبل و آواز کرنا و نفیر کاسه سر چرخ پر درد دوران
آمد لشکر جاه از هر جانب دید در کار خود درماندند تا هر طرف بر بام قصر قلعه خود برآمدند
همه سپاه و اهل قلعه   کشته و نعره جان کردند   که از آورده سپاه ما را
خویش هر از ارطار پیدا کرد تا دل خویش تمام بلشکر آرد تا در شب و جنگ و دل تعالی
مختلف برآمده از کنگره حصار هر سر برآورده لشکر سپاه شاه داودی سردار سر
و از چشم دو دمان آتش بر لشکر خون باران سر خشت نهند و دیگر باره از سر سپاه آن
مرا بر داده حاصل جهد رسید تا آنکه شاه و هر حال دید سپاه خود را در یک جمع
کرده حمله کرد اگر در آن لشکر کشیده خود تعبیه بر کار رفت برکر خطا نکرد دید و اسم
اعظم میخواند و بر حصار آن سید سید تا از برکت اسم اعظم دیگر باره سپاه ما را
بالای قلعه هر کز تر نهاد هر نفس جادو با دمیده شده جمله حصار رسیده در آن صحرا

الی

بر خود ندید چون چست شاه لشکر دلاوری گستر کمان و در قصر را چون علی اکبر در
میان گرفتند لشکر جهت شاه در ساخت از شب و آنچه لازم شد دو از کوس ره علمک
و نفیر نفیر لشکر سپهر گردون شاه داودی حصار نقش جادو را که وقت آن بکله بر او در گردن
ادا نموده آن و آن شهر جادو سپهر گاه که از آنجا دل خور شده و والا مقام در لشکر زنند
فلام جادو را شب تیره فام مستقیم گشت و لشکر به رنگ شاه سپهر و شبرنگ
نقش جادو را شب را از میان برجست شاهزاده آزاده بفرمود تسخیر آن قلعه را جهت تمامی
لشکر جمع بنده و دلاوران راه هر در قلعه و کنگره قصر را در آتش گیر ره لشکر جمع شاه و او از
کوس و نفیر طبل و شیپور و گرنا بلند شد و لشکر دلاوری و خون ازهار در آن شاه
درپیش پیش سپاه جوق از اسپ ترک دست بر قبضه شمشیر و اسم اعظم اعظم آورده
و بقصد دشمن اسم اعظم را تلاوت همی نمود و در آن حصار دید که تمام راه جمله
برج و باره حصار فرو ریخت   بیت   سر اسر شد جهان پیش ریخت یکی پاک
هر دو پای آن گشت در آن جا جای آن شاه ما یک بر سپاه زد که هیم و از سپهر
و بی پیره عقوبت نمیکند خود را از حصار شده و قتح از دو شیاب او و خون از لک اسیاس
در حصار فرو ریخت و مکش مکش در جماعت جادو امداد خفته اند و در کوچک
پس هر ادراز جماعت جادو چند کس و آنگونه دید بلق برادر دست و کر گرفته از
زیر زنجیر گشته اند و هر جنس تعیین مخصوص از آنجا جادو ثانی نه نهند شاه داودی
هرچند از جماعت جادو چادر لشکر گرده هر یک در آنجا متعدد و طلوع گرده
شاه فرخ خود هر یک در آنجا را بر دست گاه از سیاه بیان و داده دشمنه را منه
و جمع را لشکر جمعه شاه گردن زدند و آنجماعت ما بیان داده عرض کردند

ملک بود رحم فرما تا صدق بنده را بحضور مبارک عرض نمایم شاه اذن داد
پس ان صاحب شاه را به الوانی آورده که در ان خانه و کاکری بسیار
بود شاه را به ان جا جمع نموده ملک بعد تا ان خانه دیگر را که در کرده
هرچه کرده دختر ان هستند نه پس حضرات جای لوح بهادر ان
رسانیده که ... بهم رسانیده خود را در ... نهان شاه و امیر
بر زبان رانده ... که ... ان اسم مردم خانه ... شده
هر یاری پسران امرازاده ... ان بار را چون ... جای
پروا کشیده ... که بر اسمان عروج کند
که شاه ... چون ... جای جسته خان ... سر
... کشته که ان امرازاده از جای ... گفته ...
... الحمد الله ... دولت ... کشته آورده
پس شاه و امیر ... ان بار روانه ... دعا ... ان بهر ... کشت
بیت ... ... تمامی ... از جا
... ... از هم ... ...
... ...
بر لطف صحبت امرزاده شاه و امیر ... صورت و هیئت ... ان ... بار
... ...
و ان ... ... آورده ... ... پس شاه ... قیام ...
... ... از جای جسته
اوراق

رکوان ان حضرت ... شاه ... کشیده ... ...
... ... پس ... شاه ...
... ...
... ...
و هم ... ...
... ... شاه ... ...
و ... ...
بدولت ... شاه ... ...
... ...
رسید ... ...
رسانید ... ...
شاه و امیر ... ...
... ...
... ...
... ...
... ... شاه و امیر ... ...
و ... ... شاه و امیر ... ...
... ...
و ... ... بیت ...

پاکیزه لوح   زاده دو در کام دیگر   وزیر عرض لو دعای کرد از الطاف
دعای و لو اداریست که دوری از خدمت وزارت و عهد کن ملک الدوله و
و چو اگر دیگر این اندیشه از خاطر گذرد هر دو دنیا و آخرت بهم ملکه تا
زنده ام حاجت حرم او را تو تا بی چشم چران های خود خواهم داشت وزیر
کو حال وجود مسعود ملک را از جمیع عنایات محروس میدارد اگر آن را
خالصت که مقرر شد تمام ولایت جز ولی را آبادی بنده خود ملک شغل با بنقال
شاه و داعی حرم مبارک رنگه خاص به ملک خراسان داده جمله از ادارکان
دولت مقربان حضرت شنیدند که حضرت شاه و داعی شرف شرف
داشته تا مهم که حضرت بها فرموده که در ملک ... حضور توجه حرمها
تا ملک الدوله ... بنقال شاه مقربان درگاه
همگی روانه شده و جمیع ولایت راحت الامر ... حضرت ... حرم
کرمان و عمران ... داشتند سلطان جز ولی جمله تمام را
وزرا و ارکان دولت مقربان حضرت داعی ... شاه
دار الملک ... گردید ... دارند
کو شاه و داعی ... حرم شاه و داعی دختر کو
نقره ... دولت ... شرق و غرق
... شاه و داعی ... داده ...
... ملک الدوله ... ملک ... دوا
... داعی ... و

وفو

و چون ... گاه ... طلب ... میکردی واز
خانی روزی ... نقره چون ... نوشت که جواب ... شاه
میکردم ... شاه ... شاه و داعی ... حرم و
... شاه ... داده ... و لوکس
و ... که از ... او ... کرمان ... همه ... اد
تا ... گاه ... شده ... قرار و آرام
گرفتند پس ... ملک الدوله ... آورده ... چون
نقره ... کرمان ... گاه ... حرام
... ملک الدوله ... ملک
و چون ... داعی ... تا ...
شه ملک و شاه و داعی بصحبت و عیش مشغول گردیدند مجلس شاه داعی
تا ... گاه ... شاه ... خواب ...
همه ... ولی صبح ... شاه برخاسته در خلوتخانه
... ملک ...
... ... سمر ... کرمان دیگر
... شنوند ... داعی ... خواب ...
... قلم برداشت و کاغذ ... مضمون نوشت و ...
... شاه داعی ... طلب ... کرمان ... در ...
... که داعی صبح ... را ... ...

که خورشید است دور صبح صادق   مرا عمر بسر تلف کرده در جان   جمع نقره
جا در نقش   دگر داری بر رو که خوبان   گر من گوی سمات بگمان
همه ازلی گفا رسم عجب   که هیچ دانم که کار رو در دست دیگرانست   یعنی
رو چشم داده راست   که گرد دل خوش بودی خونگو اراست   مرا که دل را درد دل
نشر بار   که کام با تو دیگران   چه داد دهد و دل   بیک سنگ قهر
نوشت دو در جواب نامه این شعر جواب نوشتن ملکه بهزاد شاه و این را و التماس کردن
لیست بهرام و چهارم پر کرد بهزاد به دوست که عاشقه و بمعنی بهار است ناله بهزاد در نظر
ملک و قافله بود   که ترحم صادق   بهزاد ... صبح صادق   بیا ترست
نامه آمد رو دادی   مرا نه بحث جواب الله بهار   ... ر بر آمده راز
هر این بخواند چشم از جانی   که تا دل خبر دارم نه آزادی   بهم و نه از
بار چهره بحث در بحث جمله در مهر   مرا آنکه ای خسرو خورشید و فر
سلطان پرورست از ذره کمتر   تو دانا جان ره این کار نیک   که بر تا بهر و این
مهجور بهر دل   علاج وصل اگر در دست تو بود   هم دایم بهر دل آنست و گشت
سخن بود   مرا در عشق تو و ... گمان   که این کار و ... بود دست
لیس ... نشان   دو دامن آزادست   در مشقت
رو جانی   بجنبش ... محو او جانی   جنت ذره بهتر جانست بار ... بار
زهم ... ... زلف با ... ای بهتر   مرا ... است
رسد که هم ... بود و بهرام   که در حقیقت مرا گفته ...
لیس ... در حصر ...   همه دوست بر ...   ره حصر ...

بر ... ریخ رو بود   کرم ما را بی گور نه غفلت   کمتر زرفته بود این با لطفت
ز قصر دوست ... ز   ... فتنه نه   ... این خسته
با ... لعقیر   ... با چه دور زمین   که باین بحث ره با چشم ادران
که ره دوری گرفتی بر سر من   که ... اوج مهتاب   ادب کن به ... زادن
تمکن کرده با   ... دیگر دل ... دشمن   که ... که ...
قسم ... این داد و   که در دو چشم ... ... پس از اتمام ... اسرار
همه ... تمام ... خرم   ... شاه داستان ...   آه
دوری که ... و لاف ... محمود و دراسمه ... ام و این شده اراهی
محبت ... راست ... ... که ... که اگر ... دست ... لعلی
آن در ملک بهرام ... و بهرام گرفتن   که ... ... باران شان
که ... نه رنج ... رازدان   شنیدن ... شاه و این ملک ... ...
و ... ... ملک بهرام و ... راه ... بهزاد   در عشق که ... و ... رست
گرش ... با ... بشت   ور ... ...
... ... برای ما که ... راه ...   .
شاه و این در ... رخواسته مجلس ملک   الدر ...
خود قرار گرفت ملک از همه ... ...
... فرزند ... عرفات حضرت ... ... آن ...
دست دلدارست که مرا ... ... آن ... و این
... ... کار ملک دراز ... که ... ... پهلوان

سلطنت می‌نشسته و بهره [illegible] عوام و خواص [illegible] هر ملک [illegible] شده و [illegible]
[illegible] اگر [illegible] از [illegible] اتفاق [illegible] و حس [illegible] این [illegible] است و لکن
در کار ریاست [illegible] و [illegible] زیرا که [illegible] این قسم اشخاص و [illegible]
[illegible] خود [illegible] ریاست [illegible] افتد [illegible] افتد [illegible]
از خدمت بهرام [illegible] بهرام [illegible] ملک خود خوانده و گفت ای ملک چون
رودابه که شاه کشور [illegible] و [illegible] روز [illegible] خود را که
[illegible] و شمع [illegible] نموده [illegible] است [illegible]
خواری [illegible] ملک [illegible] احوال [illegible] ملک [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] است [illegible] در این
[illegible] است [illegible] دارد [illegible] که اگر ملک را
[illegible] و گفتند [illegible] است [illegible] و هر گاه [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] ملک الارواح چون
[illegible] از شاه و این [illegible] ملک [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] و [illegible] است [illegible] را [illegible]
و [illegible] دانم که در [illegible] که [illegible] را
[illegible] از [illegible] از [illegible]
و در خاطر دارم که [illegible] را [illegible] را
بهرام [illegible] در مجلس [illegible] که [illegible]
[illegible] ملک الارواح [illegible] را

ازین ورق بگذشتند در حکایت [illegible] بهرام را [illegible]
از درگاه [illegible] را [illegible] ملک [illegible] را [illegible]
در [illegible] و [illegible] را [illegible] را که [illegible]
[illegible] است [illegible] را [illegible] در [illegible] از این [illegible] گفتن
ظفر روز [illegible] ملک الارواح در باب تزویج [illegible] شاه و [illegible]
[illegible] ملک الارواح وزیر [illegible] را [illegible] که [illegible]
شاه و دختر [illegible] حکایت [illegible] است [illegible] حکایت چنین
[illegible] این روایت چنین گفته‌اند که روزی [illegible] که ظفر روز وزیر از طلوع صبح
[illegible] ملک الارواح [illegible] شاه و این [illegible]
[illegible] در باب تزویج [illegible] در گوش [illegible] ملک [illegible] خوانده و گفت
در این [illegible] که [illegible] گذشت [illegible] و [illegible]
[illegible] ملک الارواح [illegible] وزیر [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] ظفر روز [illegible]
[illegible] و [illegible] که در [illegible] و [illegible]
و [illegible] از [illegible] که [illegible] است [illegible]
[illegible] که در [illegible] را [illegible] سلطان [illegible]
و [illegible] الله [illegible] و [illegible]
[illegible] است که [illegible] و [illegible]
شاهی و [illegible] که [illegible] شاهزاده [illegible] و [illegible]

عذرا را در جای خود دید و خواب آلوده نیم مست سر بر آستان نهاده بود ملکت ببهانه امرا

وجوه اهالی بزم الفتی را بزم محبت شاه و وامق شاه و عذرا

شاه منصور در اوراد و ظیفه ایشان احضرت دراین روز شریف حضور موفور الرزق

اورا دانسته طلب موفور را بقدر خود از اراده اتی و از خالق کرم بر آستان قدم نهاد

فرد باده مطرب دلبر همه مهیاست ولی عیش با یار مهیا نشود یار کجاست

پس نامه با اطراف فرستاده سلاطین و خوانین و امرا دعوت نمود و در لحظه روز جم را

رفته در رسانید که این جشن عید باشد که وقت کار بر این عروسی عذرا است چراکه ایشان

شاه وامق از به مقدم شده پس در لحظه روح فزای که از عذرا بود مشتاقان حرم را

امروز تا نامه کرد جشن و شهر قصور رهایی نوشته اورا به بزم جشن و مهمانی فرود آورد

خواتین حرم محترم طلب داشته و مجلس بزم آرائی همو کردند و در نوشته همه را دادند اعادت

ملکی ایران در داد و جشن عام کرد به بر پا کرده طغرا روز بروز آرایش نهد و مملکت

مشغول کشته همه از شرق و غرب و سلاطین از شرق و غرب فرج و فرح گرد و از جای خود به

ورود حضرت اعلیحضرت شاه وامق در ایوان قصر ارک عروس و قصر شرفی شهر

مطربان در اطراف بزم آرائی بنازی متفق بود و هر سو ساقیان سیمین ساقی بادای

گفتار مجلس بیمود و هر یک در آن سان آراسته الفقه مجلس آرای نمود در سازی

سه جانب صبح و خلعتی از هندی جامه مزیین نمود و مرقع و خلعت سلطنت و مرا وجیبه

بشنید بیت زمانی ای کنم جشن خطا سر از جوش می روشن در کران در جشن و

مهمانی بر خرقان جان ارزوه سر دماغ که از آن فتنه را زلفی همی گشان بدوای

سر زلف ریزان آب داده تابان ظهور اوهر اوان همه دردی طالب

ودان شاه وامق بر مجمع عالی دامن بر کشیده و گرد زمین خاک درگاه را در میان تخت

وامق در میان مجلس در دیگر بر مدام بر آستان عذرا ان مکه خان عذرا را در میان

زر و گوهر آراسته بجلوه خانه خاص برده ند عذرا با بهر ستاره چرخ برای

رخش چرخ صبح و کلبه بیش خود همه از نار گوهر سر لشکر بسته جامه ها زرده برای

بسته رخش همه دوستان نه نوکر که بجلوه بر ور دادند با تحت خوبی برای

در برابر آن باز مجلس جمله بر وزن نواز تکلف نکرده جشن و لب شاهان بای

دور جوف و فرقه مهمان ز هر جهت سرور فرمان در ان بخش همه زرد و فراز و دوام گردند

صفت آرایش بنشا طعام خان عذرا و دیدن ایشان مهتر رسیدن شاه وامق

شب همه بر عرش آن گل نازک برست و چهره در ادای رعایت حاصل جوانان احسان طلب آمد

در خرج ملک الاروار ح بهمه جهو فالحه و مختصر عذرا را با شاه وامق لب خود نفس نفیس

با طغرا روز بروز که در بساط مجلس سرور بود جشن انگیز به شاه جهانیان در بارگاه عیش و

عشرت مشغول گردند بیت نشسته با بزرگان سپاهی بعزت بر سریر اکیابی

همین شاه وامق بود فغفور چو خورشید از شمس وافتخر نور ملیح و اصفی نیم شاید

هم جوش بمکوه بر یاقوت قرارش یکی با یک در کنار شاه هم همه تاج کلیه رایح

بهار بر او دادن مطرب نغمه پرداز زنجیری انگیخته مضراب بر ساز

که مگر وی دیگر نغمه را کرش بر آدم همه رقصندی از جوش رو آهنگ و فر و

جلوه وجد نه قیاس هر خاطر غرقه آرائیست نه و بمجلس این حرم سرا امور بشارت قدم

حضرت جلب الله روح افزای مجلس را زیب دادن پیدا باشد بمی قدح جوانان

دلکش بازی صاحبت دلدوز در این بمرادهای ترتیب دادند که چشم روزگار مثل آن

بهو عذرا را در جمله جانش دانلغه و از چشم کور براه رفتار روشن شد و صاحب آنکه
انشمع جمال از کمال حسن و ملاحت و صباحت حاجت مشاطه نداشت مصراع
حاجت مشاطه نیست حسن خداداد را فرد زانکه حسن خداداد است و جمال کحلی چه حاجت
است کمشاطه ات بکار آید خواتین حرم با انواع نالکه داد از لطف شاه دانش در
بارگاه با جشن روشن تر از ده ... و مهر درخشان با جمیع ارکان دولت و امرا
دانه ... شاهزاده کامران نشسته ... زنان و جام ... عشرت آوردند
وجام از جام انتظار بدرود بیت بگوش داش آه گفته که شمع از نظر رفت
برخت آنکه طیفور روز ملک الدراح رخصت گرفت شاه دانش را از
وصل جمله عروس دولت روان شد فلک ... شوق از جای برخواست نمی دانست
که بر باید رفت با طیفور شاه و امرا ... عذرا آورده بشنید عرض نشانید نظم
قدم بنهاد حق در خلوت دوست ... نمی گنجید در پوست ... حوراتی حرم
ده ... آن حرم سرا از جمله ... رفته مجلس خالی ... گشت دانش نظر کرد
دید در کمال حسن و جمال ... دو لعل ... مشابه ... در نهایت خوبی
بلکه ... بیت مهر ... نشسته در بر
... ... شاه دانش دست
دراز کرد نقاب ... ... روشن صورت ... دید
... طلیعه صبح ... روشن ... زلف ... خانه خورشید
شاه را ... بیت ... وانگه ... دانش ... زیر
... ... سر و آزاد

داد از

که گفت ... که شه ... دلدار که نقش خیال از
هر ... که ده ... نقش ... رنگ چون ... بهار
و ... ... شاطه صنعت ... نگار ...
و ملاحت ... ... سر جهان ...
عارض او را روشنی داده بیت زابرو و زلف آن حور فرخ ... شاه ...
در خانه ... بچشم ... ناز ... شاه ... عشق
برگرد ... را ... شکر خنده ... نشسته ... نگاه شاه
دانش از کمال ... و ... و ... و در ... خیال ...
صبا ... در ... که ... مفرح و ... و عشرت ...
... ... و در ... بهار ... دل ... دوده ...
بخش دل ... نظم ... ... شمایل که رو ... فرد
... ... که شه ... ال ... ...
شاه دانش ... دراز ... کات و ... دل ... ...
... ... خواب ... ...
بیت ... ... الف ... خانه ...
بستر ... دل ... شاه ... سعادت ...
آورده ... ... صبح ... ...
گذشته ... ... حیرت ...
... ... نظم ... ...

را بگفتند که بیتهای درین باب گفته بود اسکندر نگوان شاه دواری و دردا ختم شاه فهم و داور
گوان از پی شاه فهیم و دو مطلعات شکر شان نسخ روزی و چهار وزیر آن
بیان اورده بهر آن گفته اند که چون شاه داوری از منزل عشق مجازی عالم را برو
حقیقت راه یافت بدان اوراق همه روزه در وصال عذرا مسرور و خوشحال بود
تا دیگر شب شکر دهشت و فر خطر بر مهمان بنزد او بر ظفر که شه صادقه عذرا بخش بنزد
شاه داوری رفتند و او را چشم بر شکر دهشت داد و افتاد از زمانی که در
که او باز داده و بیعاقب ملک برخواسته دورا را بیان جان شیرین درگذشته و گفت
می خواهم چشم بجمال مبارک روشن شد **فرد** هر بار که در راه نهادی قدم خویش
جوش نهادی حق که اگر سر در قدم تو اندازم و جان شیرین نثار مقدم شاه دوم
هنوز دوره از این جان تو را داده ام **بیت** برای تو جان عزیز بود ما در خور
هر چه مهم گفتی برد جود نمی کنم شکر دهشت از شاه داوری معذرت خواسته گفت
دشمنان این گذار که از جا کاری جواهر از سر را گرفت که شاه زاده فهیم در
سفر رفت تو را امر نامه و حضور را جلد که ساخته اگر آن وقت رسید که روی
ما گشاید همان مطلب و مراد خود رسید و این مخرفی دارد نه برا زیر و صاحب را برا **نظم**
ز لطف تو ترحم صحت مراد نه بیماری نه دوا نکن علاج شاه بشنید و حقه
گفت ملک بعهد آن لفظ بهم بکوه که تو از نزد نیز منقی داد دوری و فی معنی و شان
شما را فهم کردم **فرد** هرم بکوکی و هر چه خواستی سر نیم مرا کم مرو که شاید
شکر دهشت از شوی شاه حیران شده بیچ نگفت پس شاه داوری برخواسته که نمی
ملک الارواح روانه شد که جن و طیفور روزی و به نزد که شاه را در رعنا بابان شد

چاره ها شاه فهیم و اصف شاه و امرای حضور وزیر و صاحب تدبیر او کشان در کار
حضور برخواسته و دست شاه را گرفته در دوخوار بر داد و طبق طلق جواهر نثار
سر و کله شاه جهان نمودند پس از او اول مریض ها شاه داوری در مجلس طیفور روزی
و عظیم بهار شد و از حکایت شاهزاده فهیم را با زبگفت طیفور حکایت را تمام
و کمال بر صفحه کاغذی نوشته بدست ملک الارواح داد شاه فهیم از
شاه داوری کرده گفت فرزند همین حرف است که تو حفظ در کار و برای
و سرور است دیگر تو چه در بی هر قدم که علاج کار نظیر و داوری برایم
بهیچ وجه دارو جا دو برای و در است **مصراع** حمد و نور که انجا نهادم ترک سر
نمودم در بیع کار را زه در لازم شد تمام برگفته که آن جن دیوی برابر
که خدمات شاه داوری خان آن حرب بر کس کشف از خدمات او در روز داد
شر افشاده و سیاست خواهد بود **نظم** شه چون گفت کاری فراز فرو رفته بود و
این محفل آراسته برادر از ان بودم معلوم که بر همه حالی با همه مکوم
شاه داوری شادی ملک را ای قدر بر او است و رو نه خوهر سرا نه هم او ان
طیفور روزی بر فرق او بر ته بر او که ان کار شغل کرد و لکن مملکت او شرقی که در
میانه شاه و ملک الارواح هم گفتگو بود تمام بر نور و از ان را ملک شد تا و قرب
که همه برادر کار است را طیفور روزی دید شاه داوری را در حرم سرا بر دل آورد
عرض نمود و قال ایزدانست جمیع آن حرب عاوی نمانت حالی بر
و زد و جا بنظام است شاه داوری دست شاه فهیم را گرفته بر بالای تخت خود نشانده
و دو دست و خود بعمارت حرم پری در داخل شد محفل مکلف بود آن جز او از از نزد داد

باشد ملک فغفور چون حقیقه ان پری رو برخیزه ساخت محرم شمری را نه زهره
بلکه جور دلستانی که کنعان درم ازین شانی خون ان سمن جمله سرو و لاله اب
خاک از حسن او در جلوه مهتاب نبشتار کس سلیمان گشته در برج سعادت کی ماه
شکر وخت و مهمان نو عروسان شده هم راهی این ماه سیما چون ان فرخنده بخت
بگذشت پی میم او ... بر لب گرفته چون ان جام جم
گرفت از لب میگون کام ... که تشنه جانی را بر سر چشمه آب حیوان
پس فغفور چین و شاه داس و آصف ثانی در حال جلال شاه نیم روز را بجلو برده
ان هر دو عاشق و معشوق کسی از مفارقت چه بال و حال رسیده بودند ... روز بعد از
عروسی فغفور روانه دولتخانه ... ارشاد سکر وخت و مهمان نوبهار ... بهشت
حاجی ... مراجعت ... بازگشتن آصف ثانی از نزد شاه داس
در مفارقت ... شده ... مراجعت کردن و ... حکایات شرح
نهاد راه که ... روز آن ... اورده اند
که در وقتی که فغفور چین و ... از تمام عروسی ... مراجعت کرد
قصه را ... چه ... هم ... در
تمام نوروز ... آصف که ... صاحب
شاه داس ازو ... عبارت ... آصف ثانی ...
... ملک ... و ... دراز ... اوراق
مراه ... خارج ... که ملک شاه ... از
حال ... چه ... مجنون ... وارد شد
جوان

جوان ... شاه ... دهقان
ملک ... که از حکم
غلام زادگان ... نمی دانم ... فرخ ... من
بدیها ... چه ... وجود مبارک
... باغ ... ساکن ... هم
... شاه داس ... از استماع این سخنان
خنده ... برادرم که ... ازو ... کرده
باشم چنانچه ... هرگز ... هرگز
لکن ... فغفور چین ... که ... عالم ... جان
شاه ... ملک ... ملالی ...
... کرده
باشم حالا که ... دست داده ... فغفور ملک ... را
... فغفور ... کردیم دختر
فغفور ... سلطنت عظیم الشان تمام ... شاه زاده
صاحب ... حضرت سلیمان ... خود ...
وصف این ... دختر ... محبت
... شاه ... جاه ...
... ضرورت ...
... سلطان [illegible]

گردش دوران غم تو ناشکیب جان داده ام از تشنه مهر و جمال دوست

به دردی جانی که درمان ندارد الحال وظیفه زبان است که عرض نماید

فقفور چاره زبه بینم چه جواب بر او اگر اطاعت کنم خشم والدین گیرد

چه روزه اوخرده بر عرض چه کار را بر آورده ام که سالها در شمار دارند

و این روزگار رمیده شب همیشه ملک اگر باشم گفتار هرزم هیچ که باشد بار

بجهه سرا بودیم مجمع شیع اگر ذره نشنه وصف او سپهان ملک

مستغرق بحر موف درجان چار دو گفت کیان کیان فره ی خود را که

خوش معتمد و بند شاه ودین با ملک الدوله و در ره ی وصف شان و خواندگار

روزدیگر که شهان خورشید جنت در برابر رده چه باید شرق همسایه خلوت

نشسته و دور از مکان وجهان و قران در خلوت ماشاء و زنجیر بیداد

شاه و داس و چه این و فرو شهر در زرگ شغاد در گلزار چو سرای گلشن بعد از

آمده دیده و نگاه شاه و جهان را به ع شریف از آن خوشخو ملک الدوله دور از

بر گرفته سر و چشمش بوسه ودر گفت رز محفوظ به شاه ودین ترا لطا سیاس را کار

آورده گفت این کار تو اوختیان در قرآن در او باد شده را ادا شده نامه

بست کار فرمان ملک شاه عرض کنم ملک گفت که فقهای زمان و دل

خدمت کرده ام شاه خوشخو که وصف شان بر دوش وپسر سرور که ازش براد را فقر

اصفهان برخاست اصل و نسل اصف بن برخیا وزیر وزیر عالم و جهانبان و داغ

ودودمان است که از نسل پاک حضرت موسی کلیم الله و اشرف اولاد یعقوب اسرائیل

و مجموع بنی اسرائیل آصف را به مجموع دانسته اند و مجموع ملک نیز خواهر است که وداد

۱۰۷

زبان که از شهر های بلوچی وصف شان فی شریف شکر وجهت را شنیده با دیده

شیفته و عاشق نگاره اراده خوشنگاری او دارد بر ملک نیز کافی بر شده است که

فرزانه او بر در دل نیز مادر او از جان خود عزیز تر دارم الحال چاره رو سویم چرا

دست برادر خوش ملک زده ام که این مطلب را که به ست فقفور منوسین

و دختر او دارد از وصف شان خوشنگاری ریا شده از لب ری الله ۲ که از ملک

هر خطه محکم جرأت در خشم کافی لطیف وجه را است میانم بیست در این ابیات

شاخ در شاخ که جمالی تو را کرده گشت و ملک الدوله در گفت ای فرزند

دل خوش دار و شاد باش که حقوق تو بر ذمت ما بسیار است دیگر تو را چه هم سلک

باشد در جای آنها فقفور را معاف و حکم کرد ابر داشت در شرق نامه ء

فقفوری نوشتیم و طغرو دور از دل خود آنکه در کلی سازم امید دارم که فقفور چیمس برا

رو نماید اگر هم رد کند در آن وقت ترک رو آلاقم مخفیه او در محمت باز

که مجرد را شکر وجهت را گرم شاه و دین بر ملک آفرین گفته بس ملک الدوله

فرمود که نامه ای منظم به ست فقفور بنویس مشی قلم برداشت نامه لفقفور

خاص در نوشت و ملک که مضمونش این بود انا هو نامه نوشتن حضرت ملک الدوله

بر خدمت فقفور شاه چین جهت خوشنگاری دختر وجهت از برای خطاب وصف شان

بنام حق تعالی نوشت و ننه که هست دور جهان او در او است چه او در و ای بس

نه ملک دین که رفته نه نگین دولت و ارزشانه لیس از حمد و سپاس حق داور

کردگار ملک و جان باد در عرفانست نه شهنشاه ملک جهان بار جهانت جمله در

زیر جهان باد سما و او بر گشت شاهی که در زمان فرخ بالای تو و لات

تا به حدود بیابان همه بصیر روی در راه است تو هم زمان خسرو اقلیم قلب را

کار واصف شاهی پرداز که گریز از بلاد و دیار و دیار شاهی چو ادعا اعتبار

کرد او دین و این در برادر تو که باشد در نیز جز ال یعقوب خصوص اولاد خود

که همه تمام حق ادا ای بر شد بیطمعش که کاین در فی نه بر مهرش از صبح تا

جلاله شه و دولی دیر راه کرده است این ته بصیر اکراه و دین فرخنده یمن به مبارک ترد

تیغ سرفراز شادی که نیز درگه به دوام که تا شد انور صبح در می مقدمش

بر من هلال رسالت ملک اورا مهر و ولی ارادت پس در دوم جلوس وزیر اعظم برای

و تمرکز شده و فرمان او کار رحیات و دیوان روانه نزد ملک چین شد و نیمه روز ورود این مملکت

در دربار گاه فغفور فرموده جز فغفور خبر شه خسات واد و دفتر دربار گاه فرمود چنین روایت کرده

که فغفور الله بر یعقوب و نوکر تا داد استقلال ملک و داشت متوریان چنین اورده است که از جمله آن که در ایام آن

شهر چین بود که با دو را جلوه فغفور گفته دعوی درگاه پادشاهی معشوق منزل را که بود چنانچه از برای

یک سر جلد تو نمی گوید ودر سر هر یک از مهمان جلد قصری بزرگ و عالی ساخته که هر سیح و شام

نقاره خانه میزدند و بیش از آن فغفور از ده فرسنگ زیادی از آن خشت و جلد طلا وبی این تمام

بجد و در میان آن زمین جمع تمام روضه شه عظیم و در اطراف آن صحن حوضها بزرگ بزرگ

زینت داده که بنظر میرسیده چنین آب مرمر اکنون از که مجلس بزرگ شده منتظر در آن که آب است از آنجا

لفغفور از پنجره با رازی بهتر ز نه دور تا مران همراه آن با برخی پنج روزه و داور کرسی

که کرسی های طلا مینا نهیه صفت نهرها و ماهی زیاده برای آن القصه چون ایلچیان

وزیر واعظم دربار گاه لکه زمین ادب را بوسیدند و دعا و ثنای پادشاهی را بجا آوردند فغفور او را احترام

و در صدر بارگاه او را جای داد جای رعایت ملک الدوله و شاه و دانش شه ظهور و از

ولی تو

و حق بود بجد آن سعادت علیا به پس از ملک الدوله واسط فغفور واد شاه منظار خود

منظور فرمودن و بعد از وقت شروع نمودن فغفور چین با ایلچیان و در باب برادر علت

نمودن با احمد شاه و جهت نمودن پری و حیوانات را نکوهش دین نمودن فغفور چین را

تمکن بیان کرده اند شیخ چنین روایت کرده که حق شاه محبت چین و ماچین و مردم

چو او در این باب بحث سکنی بود اعم از امر و خولف که در خصوص دختر اختیار کرده با او

همیشه دیگر به شرارت شان را اعتباری نیست تا در این مرحله از محبت ایشان مستعفی برای آن بود

او یا آنکه با او دیگران او محبت که ما اگر از ایشان مراقبت نمی‌نمود چرخ نمی‌کرد و از آن کم که

رأی فرمود که قضا گند پری و حیوان و ماهی ماه نورانی در صورت دختران زیبا و حکم فرمود

تا در صورت پری غیر شدند چون در سرو لهی رقص شدند پری و حیوان و ماهی با پری از آن

در ابتدای نکات شمه بار آن پری وحش ای ماهی بادی طناز رقص و در این باب تا زمان

دختر قمر پری وحش آورده شده از آن و داستان هر یک از دو خرد نو انداخته و عظیم برادر

او را در میان فرمود در صفات جمهور و به مدار و لطافت و حسن صورت احمد شاه را

در میان آورده پری وحش را گفت ای ماه جهان تو را از این دختری اگر آن

در این باب به یکی از پری وحش با آدمی از این نیز در این کشیده و برتری به برای آنجا

و به داده گفت که عاقبت اشاره بر آن در که الحمدلله از حضرت شهریار است و راه

که در انگشت بر آن کشیم که حق باشد از ما می‌خورد این که که این مراجعت

هیچ قرار نگرفت که تو را از ایشان و تمکن در جهان کرده تا کسی را صدق و کم

ایشان معلوم است از شاه و ما متواکه نیک جهان از سر بیخبر کرده اند او را لطف عظمت

در بسیاری فغفور و حال دولت ملک الدوله نیز او را نشانده و داشته که او را احترام میکرد

ملک وملک زاده است ولی زاده نجابت و بزرگ زادگی نیست چون فقط از جنس
با او مراسمت نمود ذکر وصف زاده را کسی نمی شنود و هیچ در نجابت و شمر
زاده ها خود برادر هم اند ولی من در کسم که او دارا دارد وصف این نجابت
شاید این نکته را خود را معروف سازد و هم گفت ملک شاه ذکر آن خود ملک
من کار نیز در دم دو دانشمندی که اصل ولی دو مجلس شه و صحبت و بحر
کنیم اگر ملک این مشورت می کند در صفا فرموده مرا خود داعیه آن است
که هنگام رضای خود که هنگام رضای خود وصف کنم تا ملک چه رسد **سوال**
تو گفت حجر و مور در دیگر باش ملک را بهای فغفور از هم بیش نیست چیزی
طبیعی است که از جواهر در هر کار او در ملک نجابت نیز و تمام آن کرده
و در ملک از جوهر ذات رنگ دیگر آنجا فتح چگونه رواه شد که داد آن شخص را نام
ولی شان نیز بر دهیم **فرد** مکرم بود آن نزدیک امور نه که زده بود از آنکه
امور **پس** خواداد اکنون ملک با من دم از او صحبت زند که در نجابت هم گفت
و هم آن خود باشد **نظم** بت را ... ذکر شته معقول آن باشد
تا نیش دروز کرد آن چه دانم اگر ذات باش که داد از آن
به ها اتفاقش چنین کار را خبر وقت لایق که گفت نه شاید از رد
نه داشت فغفور گفت ای جان جان دای ادام آن امروز در ملک
و شرافت در مرتبه وصف شاید که از وقت که آنچه خود ملک الدرداح
هر روحه و ما را در اطلاع دولت می شاه نه حکم نه از آن لطف از اشرف او
حضرت فغفور نه و نصیحت رسیده که وصف این حرفها بود از قات حضرت
تمام

سلیمان رسیده نوبت رسیده و وصف علم بود این وصف شاه است و دیگر
اکنون تو فرزند و مرتبه ملک الدرداح را می دانم که دو شاه بی است که
فی عنه اله وورزد و فرا استیلا اعظم القدرات است و مراد الکشف بود که رکن
است فی معظم از عهده جواب دو شکوه برادر و از شاه دو این نیز که از بود
نسب حضرت سلیمان علیه السلام است و دختر ملک الدرداح که را اطلاع
و استعداد خود یافته و چون لطف حادو جوانزاده را سرا ذات بود دانسته مطلع تحقیق
وزرا او بحث که دولت خاطر ملک الدرداح و دختر شاه داشتی فراهم
اکنون جواب گفتش وصف شاه کار است سعادت پس چرا جهان یافته دورود
فرخود برای تو در انتساب چیست و تو خدا در این باب سخن نمی گوید جواب دادن
میان بزرگ شاه فغفور و دو نصیحت گوئی درباره که مرد صحبت و ملکه که بزرگی و حشمت
جهان شاه فرزند آن ثروت عقل او از وقت سالک و حالت خود چیزی از جانب
فغفور شیخ مامور شده ملک را نیز راست و در آن کار رو به وده نیک و حشمت
نیز عهد وحشت دلبسته بود که چیزی وقت رسیده در کار مراسمت او و وصف
سخن ها همه به مقصود رسند و خود گفت امروز وقت آن است که از عهده
عهد خود برای امر **بیت** بیا در در دل حکم نهاده شش ز کر سیمای نیکو و حشمت
بارش به دل گفت از حرف رسیده ای که او این زمان بیگانه بود ای
رود انش این سخن را در دل افکنده که اکنون کار را دادم برای بیت **عوض فغفور**
جهان عالم حقیقت آن خاکی بی همانا که دولت کم **فرد** گم از دولت تو
که دارد ولیم خنه محفوظ بادا از آن نجابت تو زوال درجا که حکمه

واوان بری وحش برداشت کنند در مهمی نسخ این کرد که راه چه قدر و اعتبار
است و لیکن واجب است که این نه کامل شیره و اشتر دین ملک را از
دست نه نه نسخ حق ادا کرده و فرج است و آنست که هر جا رست نامینه هرگاه
شهر یار جهان خود بواجبی و تحقیق احوال و کارت احضف شه او دو داشته باشند
دیگر باعث از غیر تردد در کار نیست دین ملک تنها رکه در هیچ کار را بایسته
شورت کرد که عقل تمیزدان باشد است خصوص در کار ملک و جابه داران
حکما گفته اند که هر کس جهت رکار رکنه جهد رحمد از جانب خدا استعانت و دریم
اول هر کس که ظلم کند بلا که خود را القاء کند دوم هر کس که تن را بکوشت وصحبت
نادان مرض شود سوم آنکه و شهر و درو دلش را اما گفته سیم هر کس که کردار
ملایم و غیر واقعه بتاری را استعداد باید بود چهارم هر کس که برای بی خردان
و مشورت با نادان اعتبار کند ملک و دولت را بر باد دهد مخفی این ملک
از خود از ملک و الا دورتر مستقر رود و مقام برده و موت را شکر این شود دور
که او در رسید مال حق و الطاف ملک شاهوروارج است که روا باشد بجو
سلطان دشمن کین را بسی از جنبان که حق در فاقت و جویش از خود دل
ملک دادر وه بازی نظم برآوردشاه همی داشتی را است خلاف بر او کس
مهر و ماه است که ما را کشته روز و شب و دست که واهم و برآشته دارد است
کی کرد که لطف داده است از آن ترحم شه اوز صحبت که هر که که
عاقبت بر بر او نا نه می کند و شهر را هم خواهی ترا این از تو ملک دست
در اول خود دست بی بریزند اگر هوای برورش ازتو ملک نه کم نشنیده داشتی

چه گو کشتنش نفرت را علاوه بر آورد چون نسخ جهان تمام شد برای وجه نسخه بود لکن
در شاه دولت این وحست بر آورد هم و در خبر خود را این جوانمرد القصه را شروع تمام از ملک
برآمد که تا ثابت را او دهیت که نه از هر قرض خیبان از این وجه که برابر خود را بخود
واحدی باک لطیف در مقام برابری آرند چه بسیار خود گمان که خود را بشهود ارباب
همه آن نکات و مروت بهمان می شنیده اند فرد باید هم هم جنس تو را به نکاره
در خود بر او دیگر چو هم بخود نقال جز رو اما نه که ملک دست خود بر دارد و به جز
نفس خود بر نه کنند هر کس که رفیق را منت واشنه باشند به هیچ ندارست که منظور داشته باشد
چون در خود کو خود بهیات بهیات این نصایح که تو در ملک رفتاری هر دولت
وضع این بشورت هزار واین جواب موافق این سوال کرده بجو در سخنان تو بجوکم
شخو که ملک دیده چاره را بهمه کس خود را کم کنند و اخلاق حمیده تر منظور دارد جمله
قلوب را به دست آورد اکنون دیگر کریم که او به جو و این ترجمه شده و هست الدرواج
سلطان که در کار خود رواکر و ساز و ع این دوم شراب است جا یابی نمی قسم ازین تفضیل که گفت
ملک را القصه باز فرد ست عشرت منفعت دان و داد و ترجمه السبت که در کلام
نمی دانه که اعوال خود را امروز دارم که تفصیل آن حضرت بر حبل است هر کس
نصیح امید و زیرا مبدل که دیگر مراد ملک بر کلام بود دو آن نکته گو و خلیفه
این سه کلمات بیان است که مزاج مبارک شهریار همه لطف ملالت بار و در دین حوادث است هرکس
بجاوی در سالها کرده بر حق تحقیق با نادان در عقل و گویند این اتفاق ا نیست که
در ملک و آن حضرت و القوی تا ده این ملک نظر عاقبت و مال کار خود باشی
دولت و نحو آن وزیر خاطر مبارک همه آن جا به گفته اند جانب امروز ملک فرستش

که ولادت خود [illegible] به پیشوئی [illegible] که وارث [illegible]

شود حال [illegible] غم مخور تو امروز

[illegible] عشق از [illegible] که بهار

[illegible] بهار شده و نوبت بهار رسیده **فرد** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **ع** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ب [illegible] **فرد** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خوش گوش در سرود نشاط و لب جعفری چون تاج مرصع بر سر گذارده از حرم سرا بیرون
آمده و نامه جمشید در ایوان سلطنت بر روی تخت قرار گرفت حب وزیر مهربان شاه فغفور
بود بانگ اجابت زد طیفور طیفور وزیر اعظم ملک الارواح را احضار فرموده گفت
وصف جای فرستادن مولدان ملک را از هر جهت بهم مرابطه اتحاد سالهای سال است
رشته محبت و دوستی گذشته از پیوند و خویشی میان ما محکم و مضبوط است متصف از خصایص ملک
الارواح را هرگاه زمین دارم وزیر صلاح مملکت بر رعیت یاری داشت هر انکه حکم
کند بر مجموع علم است پس وزیر منشی خاصه حضور طلبیده گفت جواب فرستادن ملک را
بهمان قسم بنویس جواب نامه را نوشته فغفور بدست طیفور داده وصف جای ارادت و رضایی
حاصل کرده با جماعت چند وزیر روانه شد ملک الارواح و شاه دلاش کلاه شرف
زیارت حضور سلطان خود و دلاش را حاضر نموده جواب نامه را بدست ملک داد ملک مطالعه
کرد نامه را بدست شاه دلاش داده فرمود مطالعه فرمایید چون شاه دلاش بر مضمون نامه مطلع
گردید از کثرت شادی دنیا را بهم داده و ذره شکر بجای آورد پس حسب الحکم ملک الارواح
تمام امرا و بزرگان بر روی دوامی دولت و مقربان حضرت به دربار سلطان حاضر شده
فرمان همایون شد که هرقدر که از شاه دلاش و لشکر اهل مهم موجود داده باشد آماده شده
بهمراهی روانه چین نمایند شاه دلاش فرموده تمام مخلد و نقد و رقعه گشاده جمع و دوری با هم
وامشان بر ایشان و معطلان و مستمندان خوش و نود از همه بیابانهای دور لشکر تمام اسباب موجود حاضر
شده که در رکاب ملک روانه چین نمودم در ساعت شاه دلاش دست وصف ثانی را دگرگون
در مجلس ملک روانه روانه گفته تا مرحوم مرکز منزل با وصف ثانی محبت کنان در حال
وصف داد سبا در اول اولی شاه دلاش مرحوم شده وصف منزل مخبر گشت عرض و شاه را داده از آن

و داریف بجواب فغفور مطلع گشته لعل گشوده ورق و زحمت بسیار کشیده و با این حرم سرای
بهمراهی آن نازنین خود بهم آمد شاه دلاش نوبت سرور و شادکامی گرفت حب مرادش حرم در دور عالی
برچشم خوش و دلهای نگار سر ببازی بزرگان ارواح و دلاش شده با جمیع معاشران
مرادش رخت گشته زده و دولت تخت را برگرفته روانه چین شده بود و در
ادراک شهر در اول فغفور که نشسته دانک ملک و شاه و اهل حرم سرا و امرای دولت
و خاصان حضرت میرسند ورود فغفور حکم کرد که تمام شهر را بالا بسته تماشا کردم
شاه با بیعت برقرار شده نظم قرع در وقت بزرگ و مانع مخوف در کف [illegible]
تا بر ساعت ورش گذشته مجموع [illegible] مطلع روز خوب [illegible] ملک الارواح
و شاه دلاش ملحقه که چهار روزه تمام زمین آسمان از رونق شمع و مشعل و چراغ چون روز
روشن شد جماعت چنین ورودی دو دو هریک [illegible] ساز و مجموع دف دو درکوس و ناله
از گوش چرخ را کر ساختند [illegible] و کلیل کلیل درون [illegible] و کور شور شو
و هرجا باعث آسمان بر رقص گمان فغفور ملک الارواح است در مجموع
ترال طوکه شاه است عرض طوکه [illegible] حرم شاه دلاش و [illegible] میشنید
شاه دلاش و ملک الارواح صبح داده خواهند شد پس این روم فغفور [illegible] طرف
حضور [illegible] ملحقه باتفاق روانه شدند فغفور دمای محمود منظر [illegible]
معمول جشن [illegible] ساعت [illegible] ماه عرش آسمان [illegible] تعظیم
که روشنایی [illegible] فغفور [illegible] ساله [illegible] محکم [illegible] مکان
خود [illegible] ملک الارواح و شاه دلاش مخود است
جشن ختم ملک الارواح فغفور را [illegible] شاه دلاش [illegible] فغفور را در باب شاه از

از تخت زده و جشنی که فغفور را در گرفته صورت داده رسید سلاطین والی ولکا وارد
شد و جهان شده لا وصف شاه از کثرت شادی در پوست خود نمی گنجد در ساعت در هواخواهی فغفور
دولت در مجلس آمد مرکبه آمد از حرف نهار بیش و عشرت مشغول شده قدمی در شد جهان بانشد
گوگاه چشم و ربی خلک همی جشنگاه شهر را نمره بود آمد از جور شده روز شاه فغفور نامه های را لعنت
پیلاتنان دارند شد جهان و جای که در تخت دلداده او فغفور نشسته و همگی سایر سلاطین را حتی رعیل
فیروزی و عشرت نمودند تا در تخت شاه عراق و سلاطین اطراف جمع آمده همه روزه صحبت
عیش و عشرت و همه شب چراغان و داد و جماع طرب بود تا قضای روزگار آنکه آن شب
و شباب و ابرج مراد آن قرار گرفت و وقت مقارنه زهره و مشتری رسید عقد بستن بکند
وحشت را بچه آصف شاه و صفت و قاف ثانی کهن فیلسوف همو از ...
شیخ را جهان گشته بر رخ گناه چون آن حب الدر سلطان الدین و حاجات الجان
فغفور جهان اسباب عروسی با تمام رسید و آنچه در ضمیر ایشان بود ظاهر بود مهیا گشته آصف
نامها را جمع و مجلس ... بهار ... و تشنج تاج بر مع ... ... اوصلدار اشاره و دیگر
و حضار ... ... وحشت را با آصف شاه ... شرح ... چپ شهان برسند
ایشان نشستند ... را ... بستند در حرم سرا شاه ... وحشت را
بطرزی که ... زیب و آرایش داده وحشت بر جمع زرین و ... بر شانی کرد
... و ... در رخ ... و ... ... و جمع ... او از
... را ... ... بهمان تخت را فغفور ... زفاف ... وحشت
بخشید ... او ... و از طرف ... بر قرار کردند بیت
... وحشت آن ... ... بود ... دلبر ... ...

زلف ... ... تبسم ... ... از ...
... ... و سیاه ... و ... ... از آن
وصف شاه ... ... در جنب تخت شاه ... ... نشسته
و اصلا ... ... مشرق ... ...
وصف ... ... در تحفه ... ... در ... ...
و ... بیت ... ...
... ... چشم ... ... زلف ...
... ... تاج ... ...
... ...
و ... ... و ... ...
و ... حضرت فغفور ... ... وصف شاه ... ...
... ... خان ... ... وحشت ... ...
و ... خان ... ... زهره و مشتری در اطراف
او ... فرد ... ... وصف ... ...
... ... مجلس ... ...
از ... شاه ... ... مشتری ...
بیت ... ...
... ... زلف ... ...
... از ... ... نظم ... ...

بخورده و لب او بر لب جام وصف ثانی بر چهره نظاره را شرم تماشی و پیرایه اش
رخسار که آتش آن و در ظلمت واضحه بر او بهتر از آب تر از نظر ساقی آن جهان بیت ور بنفش
از و بر بیا بهم نباش بنفشه رسته بر ارغوان دل ثانی ز روی آن نگارش و ارش
شده از بحر آن پرین پس بره یا بهم سخن صحبت و باز و نیاز شده و وصف عرض کرد نظم
شمع دار و دم خود بسوده زنهار خدا آوند و بقوه محبت در لطف است
نیاز او به رود او کردم دست پس نگه کرد بهره دست در کردن است و مانی
در اوره و شغل عشرت کردند که در نظر ستاره مکو که زلفش تر کمان تا نگرد
که مرغ دل زلفش شکار دی که خم زلف در پیش جا آن وصف ثالث محبت و فراق را که
اورده و از شب فرق ربار زار کرانت نگه کرد اورا و در دل کشیده و از کف
موج جست و شروع بوسه های لب دریا دیگ شهوت بر جوش آمده بیت و راهی را
کجسته کشتی بالماس آن گوهر الماس بود آن و در شب هر دو آن دیو آن سخن کرد
بهم انجمن مروارید و بنجوف پس او سر و جشن بر بالا و میغ و شمع نگاه مهجبینه بر اهم
ذکر رفتن شاه وامق و عذرا در جای نوذ شاه فغفور و از جهت کوتاه ملک الدرومانی
بجنگ فغفور و حضار وصف ثانی بهر روز کار از دو دور اب را با دلفروز مجنون و دیو
داده ایت اخبار حقیقی گفته اند هر روز دیگر که سحر با ز در کمان صمت کارگاه چرخ اطلس را در کنار
و دو بهای زر لعبت آفتاب را از دکان سپهر والا بر بام آن بازار و بنا بها داد بیت
فرود آمد از چرخ که بر فرش زد از کروان بر او فرش وصف ثانی از دم برگ
نگه کرد شاه و سرور را در بارگاه فغفور دادند و بر صدر مجلس نشسته حضار مجلس بیان را نگار
کشاده نظم جهانا شهر نگه کرد سر در نشنید که در او ایت فغفور بعرش تاج

نه قاصد برین را پس بر تخت فغفور چین بعد از او شاه وامق از فغفور چین و شهر درون خویش
خواست که فغفور وصف بهره ضیع از خویش شاه چین و شه زمان فرح و تماشا
بگفته و سفر را بگفت نظم چو وامق فکر دختر داشت بر دست ز دور و امرش فغفور چین
دست گرفتار این بود استاد فش از متخصان کرد ایست اگر ادام بخواهی اراضی
ازین در را در جهت کوه و ملکهای دیگر چنین ملک یک بالک روان که گذشت و دو سیر تا
نیز برای گلزار گشت شهرهای و ملکهای روز و شب روانی شد بعد از چند روز و بملک دلدار و اوج
شهر قا بیا و حرم و خشم بخود روانه کرد سایر ملوک و سلاطین که در اطراف مملکه بودی او را
تحفه ارمغان و هدیه بر بار محبت فرمودند شاه وامق و همچنین عذرا و مهرا از شهرهای
بیش و تماشا شغلی نبود نظر چو زلف و لش وامق در جای که خلش بجنبه زد
بر برگ فرس در انجمن نشسته فارغ از فنه کهی در بزم و گاهی خود در صحبه
که بازی عذرا را در تجلی خلوت داشت و دو بالا کرد که بار ساغر در بزم ثانی
نشسته چه بدین داران خانه ولی شاه وامق با اتفاق فغفور و ابی و هم در دست و در حرم
دهان بزم تفرج در شهرهای عجایب و شهرهای روی حضرت سلیمان علیه السلام تا به
کلاه قاف رفتند و چند عجایب و غرایب مشاهده کردند که در دولت او ملکی اگر او را
بماند و دست بجای فرمودند بیت چه او به عجایب دیده دست که هرگز بدید کس ز او بیم
نیز به دست تفرج گفته هر دست هبوط که در دولت بماند ارزو که دیگر دوم
بوصف جمع نگار پس این داستان به اکنده وصف ثانی و در فرمت
شاه وامق و در حرم سرای جهت عذرا و نکاه کرد و دو شاه نیم نشسته بهجت و عطا
تحت بر زر آن و عشق جا بگفت خوش گفته و در صحبه بر آن کاخ وجود و بها رسد بار داد و در

وصف ثانی عرض تحویلی ملک مرادآوری است که به ضرب بازرگان را که او هم در حق او دادی
کاری آرام دادش در جواب فرمود بیت هم گنج داری هم خزم هم ملک داری هم حشم پروین نثار از
غیرت عرش برم هم عالم از سرم زیج جهانت بی‌کلف او به جاروب نجوم و جاروب را
خوش‌تر کنی و دار از دل او غم وصف بوی پاره تحویل تمیز بازرگان را احضار کنند
دست در گردن عجز گرد پیشانی دو دار او سر داده شاه و داش نیز از دو خاک محضرت را خواست
مورد التفات شاه فغفور شده مکتب از جمله نامه فغفور کند و رفته رفته به اخلاص تمام
بازرگان را بوج دولت طلوع نمود شش وزیر اعظم فغفور شد به محرمی منصوب شد از بهر
و به انعام فراوانه رفت و منزل به غیر گوی چشت به اخلاص شاه و داش دو دستهای
وصف فغفور حاصی وزیر اعظم را به غارت نمود چه متصل به لباس و نشسته مروارید و تعداد آن
و نه کاشانه مرصع راست را به التفات نموده بیت به خزانه‌ها اورا در عمارت و صندوق شش
منشور و راست چه کعبه این شیخ پیش شیخ که به گیتی خارج خوانند تو
تکیه گیر و دو دست جهت انداز که از در بار به دستور او به دو شاه فغفور روانه شد نیز شاه و داش و همراه
دو وصف ثانی تسهیل بهر رفت فغفور در شاه فغفور و بهروز مملکت تا کمی در این
بر عیار وزیر دل افکار برای رفتن شاه و داش دو وصف ثانی و دو بایع رفتن آن
روانه مشت جهت سرحدات گفته که هر بر سر به بهانه مستغنی شده شاه و داش را اشتیاق دیدار
ملک و وصف را در وقت نزدیک رسید به بر غالب گفته شد و هر که رفته و نیز مستغنی شده
در یک طرح جدا کنند فغفور حالی و به وزیر عزم از اینها را در ولایت چین عزم دیدنی بسیار
متأسف شده که بشنید و به شرح بیت مرا اعتماد از صبا بازگرداند بر شاه آن
آشفته ما را آگاه نداد مرا اعتماد بر دلبری مرا هم بر اهل زبان داد و عذر من
باع

چون چاره بود لا به کار زیارتی ایشان بر داشتند ملک الارواح نیز دوازده مرحله همه
و خشم بخود را اشد جانب رسید و نشستند ایشان بر داشته بیت فراق ز دوران در فکر آن
مگو چه حرص گنج قدرت تیسیر او را بار کنید شاه فغفور بار رفته او را هم همراه او بیرون آمد
روانه شهر جهان پیوند نمود شاه و داش دست در گردن شاه فغفور به گریه افتاده گفت
بیت دوران را شاد نبود زیرا که پیش بجز هجران و درد ندیدیش گفتم بجان او را افتاد گرفت
که بر هر دو بیم بسته شد به جهت مراد آن شب به جمله جای روز بر آسمان و بزرگ به جهت گفته از بزرگ
همه با تو برادر فغفور عالی در منزل مرض رفته بار برادرزاده خود شاه فغفور در بزرگ زنده
چنانچه روانه دو اشتاد بلخ شدند همه کسان و دولت حاضر بر در در بر شاه فغفور برود
بر دید مشورت رسید امنا و وزرا و اعیان و اشراف مملکت خبر یافته شهر و دولت شاه
از آن گفتند بهم بود اوضاع و اسباب سلطنت به تفاوت شاه فغفور انداخته شد و او را اثر نشست
بر جهان تمام دارو شهر گفته مر اداد به حرم سرا فرستاد و خود بر تخت سلطنت قرار داده بر تخت
بیت جهان با تو بجور است به عوض که سر دو عالم بر بند با شفق آن شاه و داش
با دید ما او در دو خاک افزا از رفتن او وصف ثانی و گشته جهت آن تاجر خوبی بر چشت از
ملک الارواح و شاه فغفور احازت گرفته در آن کسان به گرد او و دولت تحفه
تمامی خزانی و اسباب و خیمه و حشم را بر زده دولت جان آنگاه به تاکید حسین تحفه
فرخنده ملک الارواح به جهت مملکت دو روزه شاه و وصف وسایر نازنینان به بخشش
قرار گرفته روانه راه شدند و فغفور روم به دو وزیر دولت رفتن به هم و طعن و رنجش فرنگ
انبار آشنایت گفته و از آنجا که دنیا از رفتن او گفت به بیت گشته شد از آن همه اسباب و
آن گنج پیش ای زره و در آن گران گنج مکر دولت چه شاهی برگشته شد

خود صورت از دولت شاه بیند هر کلک گشت هزار کس بر درج رستاخیزش در افزود

متر درج نکوخت امر اگر در عماری بهر ابش کز آن عماری القصه روزه دولت

برای فلک بود که در امید تا روزانه دیگر روز یک بعضی کوالی شهر بسیار رسید در جهانگیر

رعایای آفاقات امر اخرت چه داره و داش و شای باغ و از سوار روزه دولت یک تا

بعضی هر یک از دولت دارد و هر اولات در هر اولات گنج تا زمان عمارت

در عماری اهل مارس همه جمع شیخ در خرگاه و خاص شنیدم هر که در عصر ما هم روز

با قسم بسیار رفتند فرو ز حضور داور اشاره داش از پیش خرمی و نختی و وزیر لا اله و تمکن

فرخی که در حضور وقت منزل را که موکب مسعود شیخ و سالم و در ورد شد گفتی انتظار وزیر

با بند بر سر قوم کفید با ۲ لطیفات را خوش تا نهر سید اینه قاعده و تمکن همه محض با کرفت

روانه شهر بسیار شد لاجه لمحه از گفتار این اثر شاه و پرخاش وزیر لنگر گفتار این در مرتب اوراق

شاه نرنک خواب و نه راه آرام داشت مشقی راز زار جمع ابر بهار گریه و شاه که شهر و

تا قاعده و توجه دار هیئت شاه ما بوزنه که تمکن پا انوز بر سر بیانه دمی خوانده و بر خود و دید خود را

مشفق لشکری داد شیر داین که سر بارگاه آمد زودتر دخول جواب قانون و صاحب

دوره و فتح شد که گفت خدمت وزیر عرض کند قاعده اورده شاه داش و اصف با

کافر بی آوردهٔ صاحب سرو بر سر از وجه داخل بارگاه شد و عرض کرد ع تحفه اول

که سلطان یعنی سر راه وزیر گفت هم بحوالی گفت قاعده آمده و کاشانه آورده اما در بارگاه

نکته گفتار این داستان از عبارت فرح انبیر و پرخاش شد وزیر خطبه وزیر هر که ش

لطف فرمود وزیر دورا بر سرش آورده و تمکن همه محض را از قاعده گرفته با گفته چه خوش

باشد که هم را انتظاری و هم رسید امید داری هم گفتار این پس از حصول مقصود

الخ.

به حضور و شکوه شاه و داش اکابر بهر بیانه خروش و آوازه در شهر بسیار افتاد کوه بر کوه

فوج فوج لباس های خود را عوض کرده و جمع روز عید با هم ساز و سامان کشیدند تا به شهر رود

دامن لشکر چه گفتار این جمع زلفای کهن سال دو باره زر کاپ بخت در

ز بالای روایت شد قرعه هر کار از چه از خوشه و بیده هر دو شب مراد بلند

کاری آورد با وزیر به دولت شهر با بعضی اقبال و داد کز برف رفتند تا به دامن شهر

از صحرا دیگر در شهر به هر جا بنهادند چه ترک و لی و اهل لشکر در شهر بار

شده در جنگل وزیر همراه بهر آیینه گفتار این و پرخاش وزیر که مجمع شد همه

کو بارگاه از دور گفته و گوشه موکب بهار فتح و اتفاق خود دار لطیفه پرخاش وزیر از سر

بیاده شده خود را ادراک دولت بر موکب شاه اندوخت بر حسب رضای شاه در پیش

وصف شاه دولت گفتگو آوردند نظم گردن رخش تعویذ بمهر

رو جدال جو یوسف با زینه شاه و داش جمع از او موکب با دورا مدحتی لطفه

ع الغفور از باب بیاده شده خود را لطف بار از هر وجه ولایت بهر از نقص کار

و بمکان آصف وزارت بخواهی داور وزیر بخود با تلاقی سوار شد شاه و داش

نگار این وزیر گفت حاله جمیع ولایت اقرار و غفور در هر درج هر جمع لطف

از آنجا داور باید گفتار این خدمت خبر از دیگر وجه بر اراده در آنجا گرفته جمع کار

سر به سر مجلس عالی ساعت در هر درج شهر بیان موکب مسعود رفت لطف فرمود شاه وزیر دیوان

ساقی مجرد داده با گفته و روز نوروز روز جهان دارد که شد موکب حضرت اقدس

و از دور گرد و پس لطف فرمود شاه و داش حاجت جمع داور داوری دامان و داد شهر

اوراق روایات دولت در هر راه کاش بر لطف که جشن می کنند روز کار لطف دورا

ملاحظه کرده بود **بیت** [illegible] کوس و سنان بالا نه سپاه چون دل کس [illegible]

جواب رخت از مدار افلاک فرو داد ملک بر مرکز خاک سر [illegible]

[illegible] عذر التقصیر [illegible] بچشم خود عزت جای او داد [illegible]

بر پای او داد [illegible] سال [illegible] نثار او [illegible] در آن

پس شه لشکر [illegible] بعقب لشکر و [illegible] و در آن [illegible]

[illegible] رخش [illegible] خوش آن ساعت که [illegible]

رسته از شهر [illegible] **در بیان پادشاهی شاه ولی در شهر سبا و عدل و داد او**

بیت پس شاه ولی رخت سلطنت قرار گرفته همه روزه در عدل و داد [illegible]

[illegible] عدل و داد [illegible] داشت و [illegible]

[illegible] که آوازه عدلش [illegible] رسید [illegible] پس از

[illegible] شاه ولی

عدل و داد [illegible] **نظم** [illegible] ز خواب خوش [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible]

[illegible]

برداشت و تمامی [illegible] داده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] داشت [illegible]

ایال

ونثار [illegible] **بیت** [illegible]

[illegible] احوال [illegible]

[illegible]

[illegible] القصه [illegible]

حضرت [illegible] **بیت** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **نظم** [illegible]

[illegible]

[illegible] **پس** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **بیت** [illegible] شاه ولی [illegible]

[illegible]

ونیا و غیری بلاگرگ بمک چیزی ازجی شو لرگشت که دیده و رهی فلک همشتی
شده لشکر نیزه و از بهر روش منیه عقل ابتدای او نشسته و گفتاری فرزند زاده دل
بندرا ابجش صغیری نه بنهاد همچنین از صف اصف شاه و روح سکر وحشت فرزند ها
پیر بیاید از انحو اعلی بر سر گشت که فلک بر قمع و مه روانی دیوان
کروش می کند آفتاب بنشد او بر اوج کمال طالع شد و لو ازجمله صفت
زمانه گویی او بود بر سپهر شرح روش اختری آمده بود وصف فرزند وشنید را
وصف شاه نام نهاد و زانی پسر نامور و منصور وصف نشسته او دیوان
مهر ترس ملک محمود را اینهم همراه او گشته بیع حاجت شد اسرار رحیم
عمر و دولتش آب جز زده ما رنجش از جا نباب برد بند پس فرزند را
ادب و درکرم ملکشاه دوقاعده و سپاه پاک بنیاد جشت تا از تمامی این ها
مستغنی گشتند پیرا و عصر و نشانه محمود کردند نصیحت کردن امیر و وزیر
قدرت شاه و امیر پسر خود شاه و وصف فرزند با صاحب کاروان و منصبان
ملک بیان چنین روایت کرده اند که چون چهار ده ساله شد و بالغ شد از جمله
شاهزاده ها مرتبه گذشت در قضا و حضار با شوق گشت تا از جلالت
و شجاعت و کیاست از جهان بیاری کشیدند ملک و امیر جمله اشیاء
و اتفاق بر نصب نمودند و رسم شاهزاده معظم و خویش در خلوت شاهزاده
و امرا بر طلب کرده و امراء خویش نه و گفت ای فرزند هوش و گوش و شعور
با من بدار که بر واجب است که نصیحتی چند گویم که فایده دهد در دنیا
و اخرت اگر کار بند نشود با که ای رفیع رضا و صفا و غیر او با سعادت
آن

سازی و عهد نماید که در بلدان و اطراف این مملکت شاهزاده مرعوب گو
می برد گو از خداوند مرانده که او را اگر خواهی که اوقات ازو دار بزرگ بر این
خداوند لازم شاه و این فرمان فرزند خداوند را خوش باشد از جمله دانا گر
وضعی هر که بی ادب است منازل منازل طریقه تا از او و ضرورت خلق از آن
که در نهایت کم قدر است خرقه وجود او ازو تا او را به کمتر جا نشاند
و بیرون این نه فلک و نجوم ثابت و سیاره و عناصر ادب همه در آن کار رفته
در کار بر تا نکته ای که از او فی قد قدرت ببین از و باره بد و خورشید و فلک
در کار بر تا تو نان بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته اند
فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ای فرزند در هیچ
وقت خدا را فراموش مکن حق جلوه احسان گشاده است که خدا اکبر سر ده
بر این خوب رها مرد هر دو عالم را مخور بر آن عوض می رسد را مخور کار را
گفته بهشت تو کردار خدا امانت را با همت سترک دار و ازو سلطنت
و فتنه و فساد برخوب آدب خود آگاه می داشت و نشان را که ستاره ده
همه وقت از تکوان و روز قیامت او را کن ورد اگر خواهی که با دیگر در جهان شاه
کنی با محمود عدالت را برافراه از تکوت اطلاع شاهزاده داده بشر از آن
نماز گذشت و فرزند و مسند را اول گشتند شاهزاده با هم تر کمال شده
چی محمود را بر تخت بر سر ملک و مملکت بر سر شاه و این همه اداد شاه و این کار که
شفقت و نصیحت بر آنه نوشته است فرزند داد و رحم لازم آنکه در آن کار که
مرقوم شده ممکن دار شاهزاده عوض لعل رنگ گاه خداوند و روز بار ما نکته

خوشتر از کوهم که وزنه از خس اسباشت هرکه نه واداد عمر دانه انحراف نوازم
داری چون اوین گفته سالهای دراز شاهزاده بجست علم و فضل و ادب
دوری و سعی در امور مملکت ودادی فرمود تا به آ اوین هشیار گشت
نامه نوشتن شاه فغفور بشاه داور و خبر دادن از فوت ملک الدار و نیز
طلبیدن شاه داور را برای نظم مملکت چون در وا نه نامه ساودادن احوال
مهربان سهنان اسرار پنج دانا و خبر دادن دار الملک ریحانی حیلی ردات
گفته اند که شبی از شبها داور ببزار از حرم سرا نشسته شمع صحبت افروخته گاه
عذرا حد خطه گفت دیر فرزی او زبان از این احمال بزرگ اوزدو نیز همه با کریان تال
حال شاه و در کنها بر بره در نقابی شاه داور معظم مخفر شاه بر سر که کی
بعد و از این چه مهم است همه راه بمود اند بر راه داد دست در میان گفته نامه
فغفور چین را بدست شاه داور داد شاه چون نامه را مطالعه کرد دیر گفت
ملفوف در فغفوران شخص را نوشته بود نوشته شاه فغفور که ای عمر دولت
که ای فرزند مای خدا حضرت دهر را فرصت ارواح که در صفت
خرابه ان گذرا دراعجب این این جان سپرد وصیت نموده
وقت گفتن تراگفتند دادم گفتن و مسیحه گفتن ببرگ دارای جهد
تو سر از ایشان طلبی راکه عزیزه عمری آدمی از همه فرزند ملک از گفتن اولاد کی
دارم دیر دیرو جو از دست برخی هک ماند که سلطنت نماید که ماین
دارالسلطنه را بگیرد اگر فرمایم بر سر تو برافشانم چاهی از در بیع و
دراتشف بعد از آن شاه نامی ملحف دارد سه فرزند گرامی

بکاری خود یار را گفته نایب بهیچ رو نهد از پی طالب مرا هم الحال
هست مرا که وصف هم کند آنجا که از این توسیدانی که گفتن بی است
مرا هم نیز زود وابستن است چو ورگشتی مرادم رهگذاری هوادم شاهی
خود خبر شاهی نهد دراین نوشت چون در را کتاب وزن دم قصه کنان
شاه داور را طاقت نمانده برادر را در گرفت کاغذ را بدست عذرا داد تو
عذرا خط او نخوانده و هرچه را از گفتار و قصه گفتن برادر و گیسوها گشاده بر رخسار
بریشان ساخت نازونیاز کرد و گفت از سر دل آگهند بیت گهر از نرگس عنبرزا
فرو ریخت شقایق برگ رخسار مجموعه بیخت شه از این شوران و فریاد
او هی آن حرم در این مصیبت بیت اوان ححکایت رفتن شاه داور
بشهر چین با شاهزاده عذرا بجای خود ولیعهدی وشاهی در شهر ختن
با صبح طلیعه تا صبح دلش کوه ورم ظلمت بیت ازعطر رو فانه فلک تاج
طلای شاه مهر و خاک عقاب عرصه زمین و سماجت زمان را روشن یافته
دیگر عشرت حجاب اختفا درشه شاه حاجب سپاه سیمان و شکاکی شاه داور
در خلوت خانه برخی نشاده فرمود تا برخی وزیرران از عمارت خانه طلبیده چون گشتند
شاه او را در گرم دید ان بزرگوار برادر را در کنار خود جای داد و صورت حال را
ازو پرسید وزیر تقریر نمود و بمجلس جمع کرده ودر دار کاتب دولت و فرمانداران
ورای مجلس حضار گرفتند در عصر همان روز نامه کرد که کوچ الامرا عمومیت
باللفهم که سرمنزل سلطنت شاه نامه خواهش شاه داور را نگاه زر فرو گرفتند باج
دیگر سلطانی را از فرمانه برخی آورده مجلسی شمع و ترک برخی وزیر برسر شاه نامه خوار

همه بزرگان و اعیان و علما مبارکباد گفتند و شربت و شیرینی صرف نمودند بیت

چو شد مهر بخت زد بر شهریاری همی آرزو هرچه میخواست دیدی پس شاه از جمع ارکان

دولت عهد و پیمان از ازل او گرفته و شاه نامدار از جای خود بلند شده شخصی را از کاشت

سفر چاپ و جای نمود و از تخت نشستن شاه نامدار خبر فرستاد فغفور چین رسید شاه وامق

در مصف ثانی نمود فرمود ای برادر لابد تو هم باید همراه اکابر سپاه در سایر ممالک تخت

و عماری آراسته نازنینان را در همه جا نوازش کرده شیر برای مهمانان خوب تو لایق

چین رسید نه مرتبه شاه وامق در چین توقف نمود احکام و قواعد سلطنت

آصف ثانی را از دارست منظم و برقرار فرمود جهت آصف ثانی بر تخت سلطنت ممالک چین

و ماچین و ختا مستقر نمود و در نیمی طغور وزیر اعظم جمیع کشور از ارکان و اکابر چین و

ماچین و دیوان جهة اتفاق سوار و عمال وارد چین شده نوروز بر شاه وامق و عذرا

جماعت چین و ماچین روانه شده چون شاه نامدار تا شهر رسید جمیع اهل شهر باستقبال شاه

وامق و عذرا از شهر خارج شده شرف حضور شاه و ملکه شرف و هر یک مورد

مراحم و الطاف خسروانه گردیدند وامق مدت ده سال در روز شغل نقره در دارالملک

الدر واح بجوار ده روز طغور وزیر سلطنت شاه دادند عرض کرد که حقیقت چون

از این همه کس است شاه و سلطنت معراج اختیار نمود تخت ملک الدر واح جلوس فرمود

و جمیع قوم مبارکباد گفتند جای سلطنت میدید که از هیبت و صلابت شاه وامق رعیت

و ارکان بزرگان تمام دارد چنین و در ایام او رسم عدل و داد چنان بهار خاطر مسرور گردید

بیت رعیتش نمکی گفت ابا کرد دست برای بخشش وداد رعیتش غصه

گفت بعدل و جبر علی بن شهر گرد و دورج آصف ثانی نیز در مملکت چین چنان

سلطنت

کلمه

[نقل کرده] مدح رعایا و برایا را از دل و جان سلطنت چنان نمودند بیت شه دو شاه شه چین زاد

و منعیه زرب نو هر فشان و ارزد مانند سالیان آسمان و مرتبه از جانب شاه چین

هر وقت و هنگام اصف و دیگر چه شهر جانب حضرت شاه وامق و عذرا را مینمود و کاهی که وامق و عذرا

با شاه چین ملاقات شاه هر دو نموده و دیوان بخشیده و دوران اورنگ را مانند زمین کره

هر دو سال آوردند ازین رو سرچشمه همه دوستان خوش سرور در دلهاشان گشته فراغت از شهر شاه بهم

بیت مرام از ره صدق هر لحظه چیار نیکو کریم شه عزیز منتخب و دولت عشرت آن کار

حکایت را به شه ولد اتمام کسی دیگر از آن داستانی به او از وامق و عذرا شنفتی

والسلام خیر ختام

تمام شد داستان وامق و عذرا بتاریخ عصر روز یکشنبه ده از دهم شهر رجب المرجب سنه هزار و دویست و هشت

بجریه ... بحسب الخواهش جناب مستطاب ... الحاج و المعمار حاجی درویش ... المتخلص

برویش اتمام شد نسخه مشوش ولی احد خاک کرده را کاتب غلط نوشته و در جاهای از لطف از کلمه

ذکر را جای دیگر ... در جاهای لفظ ... شد اصلاح و ... از اساتید ... و تصحیح ... ارا

نخوانده کان ... و الحمد عفو و طلب مغفرت نکنند کاتب ... شه کاتب ...